

اشغال و اشغالگری از منظر نیروهای مردمی

(گزیده‌ای از واکنش‌های مردمی در برابر تجاوز نظامی عراق)

مجید نداف

از رفتار و واکنش‌های مردمی شاهد این بحث خواهد بود که چگونه در اوج تجاوز ددمنشانه دشمن بعثی و در مقاطع مختلف جنگ و در زمان اجرای عملیات‌های بزرگ بسیاری از مردم ضمن حفظ روال عادی زندگی‌شان تحت تأثیر روحیه و قدرت بسیج‌کنندگی امام، کارگر و کشاورز دست از کار می‌شستند و دانش‌آموز و دانشجو درس و تحصیل را رها می‌کردند و سایر اقشار اجتماعی نیز به همین منوال اقدام می‌نمودند. بی‌شک رمز این نوع رابطه و احساس مشترک بین رهبری و مردم در درون یک ساز و کاری نهفته است که نطفه آن در جریان انقلاب اسلامی منعقد گردید و در قالب ارزش‌ها و معیارهای اصیل دینی تقریباً ضعیف تا بهمن ۵۷، فرصت تجلی و تبلور یافتند و در جریان جنگ تحمیلی آن ارزش‌ها و اصول و معیارها در قامتی تمام و کمال یافته بازنمایی شدند. مهم‌ترین متغیری که در ارتباط غیررسمی ولی منسجم و سامان یافته بین حضرت امام و مردم می‌تواند مد نظر قرار گیرد استعداد خدادادی (هوشمندی) و صداقت ذاتی امام

است؛ آن‌گاه که تجاوز نظامی دشمن به عمق پایتخت رسید و پالایشگاه تهران و فرودگاه مهرآباد بمباران هوایی شد امام خمینی (ره)، در واکنش اولیه خود، این حمله هولناک و بسیار رعب‌آور را به رفتار دزدی تشبیه کردند که: "آمده و سنگی انداخته و فرار کرده است."^۱

همگان به ویژه اکثر خوانندگان این فصلنامه سخن مزبور را شنیده و یا خوانده‌اند و تکرار آن فقط تأکیدی است بر این نکته که این ادبیات کلامی و عکس‌العمل همراه با طمأنینه و آرامش خاطر، در ابتدای جنگ به خصوص در میان بخش وسیعی از اقشار اجتماعی با تأسی از امام نیز دیده شده است. در واقع ضرورت مواجهه با چنین بحران دهشتناکی در گام نخست، بروز و ظهور چنین روحیه‌ای و پس از آن اعمال درایت‌های سیاسی نظامی بوده است. اکنون بحث بر سر این است که رابطه بین توده‌های مردم و امام از چه ساز و کاری (مکانیسمی) برخوردار بود که چنین قرابت و مداومتی (کمابیش) تا پایان جنگ مشاهده شده است. آرایه نمونه‌هایی

(۱) صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۹۱.

خمینی بود که موجب می‌شد ایشان در آن واحد در چند جبهه با مسائل پیچیده‌ای از جنس سیاسی، نظامی، اقتصادی و ... دست و پنجه نرم کنند و در رو در رویی با بحران‌های پی‌درپی و عقبه‌های سختی که پیش رو داشتند موفق عبور نمایند. مدیریت جنگ روانی به کار گرفته شده در جنگ هشت ساله نشان می‌دهد که عمدتاً با اتکا به خلوص و معنویت امام و رابطه صمیمی، شفاف و غیررسمی ایشان با مردم، این مدیریت چندوجهی شده بود. از نتایج و دستاوردهای این مدیریت می‌توان، شکل و جهت‌دهی ذهنیت و رفتار جمعی مردم را در جای جای کشور برشمرد. برخی نویسندگان و صاحب‌نظران علوم اجتماعی رمز شناخت این ساز و کار را در زیر عنوان و ویژگی فره ایزدی (رهبری کارزماتیک) امام خمینی (ره) جستجو می‌کنند و براساس نظریه ماکس وبر از سه ن وع مشروعیت و سلطه: حقوقی (رسمی)، عقلانی، کاریزمایی^۱ غفلتاً فقط ویژگی اخیر را در تحلیل شخصیت چند بعدی امام و شیوه رهبری انقلاب اسلامی و مدیریت جنگ برمی‌شمارند و دو نوع دیگر از ویژگی مشروعیت‌زای رهبری را برای ایشان قائل نیستند. در این شیوه تحلیل، چه مغرضانه و یا ناخودآگاه صورت گرفته باشد، تعابیر و تأکیدهای فراوان امام که در لابه‌لای فرمایشات و مکتوباتشان مکرراً به کار برده شده و در قانون اساسی جمهوری اسلامی نیز اندیشه‌ها و مبانی فقهی و سیاسی ایشان انعکاس یافته مغفول واقع شده است. اینکه مثلاً در فرازهای بی‌شماری از سخنان امام، ایشان قدرت خود را ناشی از قدرت ملت می‌دانند و بر حقوق و قرارداد

اجتماعی پایبندی نشان می‌دهند، به کلی برداشت‌های یک‌سویه پاره‌ای از صاحب‌نظران را تخطئه می‌کند.

بنابراین، خاستگاه رهبری امام سوار شدن بر موج احساسات مردم و حکمرانی صرفاً براساس هیجانانگ دینی، معنوی و فردی خویش استوار نبود و نه تنها از سه ممیزه سلطه وبری برخوردار بودند بلکه بر وفق «و ان جاهدوا فینا لنهینهم سلبنا» چون تکلیف‌گرایی را منطبق با درک از شرایط زمان و مکان و راهنمای عمل خویش می‌دیدند به سرعت به دل‌های صاف و زلال و فطرت‌پاک انسان‌ها پیوند می‌خوردند. از این رو چه در ابتدا، چه در حین و چه در پایان جنگ، چون رفتار سیاسی و ادبیات‌زبانی و کلامی ایشان از گوی صداقت خارج نشد پیوسته از یک درجه مطلوبیت در بین مردم برخوردار بودند. این همان معنایی است که بنابر اصطلاح یکی از صاحب‌نظران می‌توان آن را به مشروعیت کلامی نیز تعبیر کرد.^۲ زبان و کلامی که از طریق آن جغرافیای سیاسی به جغرافیای فرهنگی تبدیل می‌شود.

این مشروعیت کلامی امام راحل بود که توده‌ها را در کمترین فاصله زمانی در اقصی نقاط کشور متقاعد می‌کرد و علاوه بر این به ساختار قدرت که برحسب تجربه ابزار آن عمدتاً زور است مشروعیت می‌بخشید. در واقع کلام، زبان و رفتار سیاسی امام نوعی ساخت‌گفتمانی پیدا کرده بود که وظیفه‌اش محدود به ایجاد ارتباط با توده‌ها و صرفاً مردم داخل کشورمان نبود و خاصیتی فراتر از آن داشت که از جمله مشروعیت بخشی به نظام سیاسی تازه مستقر شده و بیداری

(۱) سبک‌پهر، ام‌شاسد ماکس وبر ۲۴۰
(۲) دالمو، حمد، کتاب‌ماه‌لوا ۴۸

اولین نمونه مربوط به چنگیز حیدری، کدخدای یکی از روستاهای مرزی قصرشیرین به نام باباهادی است. وی در مصاحبه‌ای که در تاریخ ۱۸/۵/۱۳۶۰ با راوی مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ انجام داده به نکات جالب توجهی اشاره می‌کند. با توجه به طولانی بودن مدت مصاحبه مزبور فقط فرآزهایی از آن درج می‌گردد که مرتبط با موضوع مورد بررسی است:

عراقی‌ها شبی که به آبادی ما ریختند، ۱۷۵۰ نفر از مهاجمین در قصرشیرین و دارخوین و باباهادی و برادرعزیز و سرچاده ریختند، همان شب در آبادی ما ۵ نفر از اینها را کشتند که جنازه‌هایشان بجا ماند، ۲ تا آرپی‌چی و ۳ تا کلاشینکف بجا ماند، یک نفر آنها را هم دستگیر کردیم، ۳۲ نفر هم زخمی دادیم، برعکس پاسگاه ژاندارمری برادرعزیز نیم‌ساعت درگیری را تحمل نکرد، ۱۰ دقیقه تحمل نکرد و تسلیم آنها شد. عده آنها بیشتر بود ولی افراد ما ۷ نفر بودند، ۷ نفر توانستند این کار را انجام بدهند و تسلیم نشدند و برعکس آنها تسلیم شدند، پاسگاه ژاندارمری را از نوار مرزی جمع کردند و به هنگ ژاندارمری آمدند، هیچ اقدامی نمی‌کردند، مرتب توسعه پیدا می‌کردند و اضافه می‌شدند، از یک طرف هم در شهر سرپل دو دستگی بود، تعدادی از افراد حاجی بودند، تعدادی به اسم قلخانی شدند، تعدادی به اسم سنی شدند، مخالفین و دمکراتی‌ها هم آمدند بحث‌هایی کردند، کسی هم نبود اینها را قبول کند. حتی من با شیخی به نام شیخ گلی سه روز بودم، ایشان الان هست، چندین کدخدا جمع شدیم آبادی به آبادی دلالت می‌کردیم، من به او گفتم، گفتم به مردم برسید زودتر به این برسید که این منطقه خراب نشود، این منطقه روز به روز دارد خراب می‌شود. آنها می‌زنند ما هم می‌زنیم و عاقبت این درگیری یک جنگ تمام عیار می‌شود. گفتم شما بهتر است به اینجا برسید، قول داد ولی عمل نکرد به شیخ باقر هم گفتم آن هم قول داد و عمل نکرد.

عراق که آمد، ذهاب روز اول ۸ تا پاسگاه ما را تسلیم کرد، پاسگاه‌های ما ژ-۳ داشتند و اسلحه‌های سبک و چیز سنگین هم نداشتند. عراقی‌ها اول از طرف باباهادی و قصرشیرین آمدند، از باباهادی شکست خوردند، بعد از ۴۸ ساعت ۶۰ جنازه از عراقی‌ها بجا ماند. ما ۲ نفر شهید و ۳ تا زخمی دادیم. همه مردم شاهد کار بودند، سرگرد اتحادیه خودش به آنجا

و احساس‌رهایی بخشی در بین مسلمانان جهان بود. در غیر این صورت کدام مرکز قدرتی می‌توانست اقوام و اقشار مختلف مردم را در سراسر کشور و در بجنوبه خون و آتش و بی‌خانمانی بدون کمترین اجبار و اعمال زور بسیج کند و در امتداد طولانی‌ترین جنگ در ۲۰۰ سال اخیر، مقاومت مردمی را در برابر تجاوز و اشغال قسمتی از مرزهای کشورمان برانگیزاند.

به هر حال کنکاش و بازکاوی این ساز و کار (مکانیسم) از حوصله این سطور خارج است و در اینجا به فراخور صفحات فصلنامه قصد ورود به مباحث فلسفی و تئوریک محض نبوده و نیست بلکه با ارائه اسناد (مصاحبه و ...) و معرفی نمونه‌های رفتاری مردم در پاسخ متناسب به روش‌های اعمال رهبری حضرت امام (ره)، قصد داریم نظر پژوهشگران را به این نکته نیز جلب نماییم که این موضوع مطالعاتی، در حوزه‌های مختلف علوم اجتماعی، فی‌المثل علوم سیاسی، روانشناسی اجتماعی، روش تحلیل گفتمانی، مردم‌نگاری و جامعه‌شناسی جنگ و ... مفتوح است.

آمد، سروان توسلی نیا الان هست، مرتب داد می زند که کدخدا شما جنگ کردید ولی کسی نبود که به داد شما برسد دو سه تانک هم بین داخور و برادر عزیز داشت که آنجا جنگ می کرد. نه با تانک توانستند از باباهادی بیایند و نه با افرادشان توانستند، اینجا شکست خوردند. در قصر شیرین هم شکست خوردند، تانکشان سالم بجا ماند، جنازه ها زیاد بجا ماند، اسلحه ها بجا ماند ولی برعکس در منطقه ذهاب قلخانی ها جلوی ارتش عراق افتادند و از طرف ذهاب آنها را آوردند و راه تدارکاتی قصر شیرین و باباهادی را قطع کردند. ما هم نفهمیدیم از این طرف آمدیم و وسط راه گرفتند، ما همچنان مشغول جنگ خودمان بودیم، منتهی فهمیدیم که قصر شیرین دیگر به طور کلی ناوایی ندارد و چیزی هم در آن نیست، چون مرتب توپ آنجا را می کوبید. از چند روز پیش هم قصر شیرین دیگر در حال سقوط بود. ما آدم فرستادیم گفتیم به سرپل بروید شاید غذایی برای ما بیاورید، یکی با ماشین خودش رفته بود که غذا بیاورد، می بیند سه جاده را گرفته و ارتش آمده است، می گوید الهی شکر نیرو رسید، می رود می بیند که ارتش عراق است. این را که مسلح بود می گیرند و آن یکی که در ماشین شخصی بود می گویند برو. بعد نفر دوم را فرستادیم آن را هم گرفتند، خود من هم یکی از درجه دارهای عراقی را گرفتم و مسلح به سرپل آوردم، گفتم تکلیف ما چیست؟ به داد ما برسید سرپل هم در حال عقب نشینی و فرار هستند. گفتم برادر جمشیدی ما چه کار بکنیم؟ تکلیف ما چیست؟ گفت نمی دانم، من دیگر خودم را گم کردم، اصلاً نمی دانستم چه کار کنم. به هر حال ما دیگر جنگ خودمان را ادامه دادیم. از همین گروه باباهادی تا حالا ۲۷ نفر شهید دادند (تا زمان مصاحبه) و ۱۱ نفر هم گروگان بودند، واحد باباهادی مستقل بود.

سؤال: واحد باباهادی کلاً چند نفر بودید؟

جواب: جمعاً ۴۵ نفر بودیم. از این ۴۵ نفر ۱۱ نفر را به گروگان بردند و بعداً تعدادی اضافه کردیم. الان گروه خودم را می گویم، تا الان ۲۷ نفر شهید دادند که همه حقوق می گیرند و زن و بچه آنها در رفاه هستند.

سؤال: این گروه ها که بودند، یعنی مهاجمینی که با سردار جاف بودند و با عراق رابطه داشتند، غیر از سردار جاف با نیروهای داخلی و گروه های داخلی هم رابطه داشتند؟ یعنی از داخل کشور هم تقویت می شدند یا اینکه فقط از طریق عراق

بود؟

جواب: سردار جاف عامل اصلی بود که در چادر کلا پاسگاه درست کرد. یک برادرش هم هست که به او دکتر می گویند و یک برادر دیگر هم دارد. اینها شروع به فعالیت کردند، گروه بندی کردند و گروه ها را درست کردند. وقتی گروه درست کردند و شروع به خراب کاری کردند یکی، دو گروه هم پیدا شد که جزء گروه سردار جاف نبود.

سؤال: اسم این گروه ها چی بود؟

جواب: اسم آنها را دقیق نمی دانم. به من گفتند ولی یادم رفته است. گروه های دیگری هم تشکیل شدند. مثلاً همین بهرام الیاسی جزو گروه سردار جاف نیست. ما اطلاع داریم چون اهل منطقه هستیم و شادی و شیون با هم داشتیم. اینها سرشناس منطقه هستند، از طرف کردستان تا اینجا ما همه را می شناسیم و آنها هم من را می شناسند. (آدم های سرشناس همه من را می شناسند، من آنها را می شناسم.) الان تعدادی هستند که به عراق رفتند و برگشتند، بعد از ۲ ماه، بعد از ۵۰ روز، بعد از ۸ ماه الان دارند می آیند. اینها واقعاً

**روزی که ارتش عراق آمد، ذهاب
روز اول هشت تا پاسگاه ما را تسلیم
کرد، پاسگاه‌های ما ژ-۳ داشتند و
اسلحه‌های سبک و چیز سنگین هم
نداشتند. عراقی‌ها اول از طرف
باباهادی و قصر شیرین آمدند از
باباهادی شکست خوردند، بعد از
۴۸ ساعت ۶۰ جنازه از عراقی‌ها بجا
ماند، ما دو نفر شهید و سه تا زخمی
دادیم.**

فکر کردند ایران سقوط کرد. من خودم هم فکر کردم که کشور ما سقوط کرد. اینها دیگر ناچار بودند و گیر افتادند، ما هم می‌دانستیم اگر گیر بیفتیم به ما رحم نمی‌کنند، چون ما قاتل آنها شناخته شده بودیم، یک میلیون تومان جایزه برای ما تعیین کرده بودند. الان شهادت‌های عینی است. سپاهی‌ها هستند، تا همین الان هم هست، چون سردار جاف با کدخدا محمود نظری برای من نامه نوشتند که من دست احمد مرادی دادم. نوشته بودند ۳۰۰ هزار تومان به شما می‌دهیم، دست بکش. شما کشته می‌شوی، از بین می‌روی، تو کرد هستی، از ما هستی، برادر ما هستی، این کارها را نکن. نامه‌اش را دادم چند نفر امضای آن را نگاه کردند. گفته بودند قرآن را قسم بخورد که با ما کار نکند، هر چه اسلحه بخواهد به او می‌دهیم. خودش هم نه، به افرادش دستور بدهد که خرابکاری نکنند. من گفتم نه انسان فروشم نه دین فروشم، نه خودفروشم. من این کارها را نمی‌کنم، توکل به الله می‌بندم و تا آخرین قطره خونم از حقم، از دینم، از انسانیت دفاع می‌کنم. گفتم با شماها کاری نمی‌کنم، شما در راه کج رفتار می‌کنید، شما غیرقانونی رفتار می‌کنید، خداپسندانه رفتار نمی‌کنید. شما ۱۰ هزار تومان پول می‌گیرید و یک انسان را از بین می‌برید، این ۱۰ هزار تومان را بخواهید خرج بکنید، نمی‌گویید این پول را از کجا

آورده‌اید و در چه راهی خرج می‌کنید؟
سؤال: کلاً حمله سرتاسری عراق که شروع شد، قبل از آن ارتش عراق حرکت‌های مشکوکی در مرز داشت؟
جواب: من الان نامه‌ای خدمت شما دادم، در تاریخ ۱۳۵۷/۶/۲۵ که با سید نصرالدین و فرماندار قصر شیرین در قلخانی رفتیم، همان روز تعدادی از این پیشمرگ‌های ملامصطفی بازرانی به اسم قیاده موقت بودند. اینها در آبادی ریختند و گله آورده بودند که سه نفر از اینها را کشتند. در همان ساعت من اینها را دیدم که شروع کردند نوار مرزی را به وسیله بلدوزر و گریدر کار می‌کردند، پاسگاه را سنگربندی می‌کردند، تانک می‌آوردند آنجا پنهان می‌کردند. من اطلاعات داشتم و گزارش می‌کردم. سروان مجاهدینی داشتیم که قصر شیرین بود و مال اطلاعات بود، من چندین بار به او گفتم تدارک اینها مجهز است، دارند تدارک می‌بینند، تقویت می‌کنند، قصد حمله دارند. حتی یک نفر به اسم عبدالکریم است که الان در قلخانی است. مثل اینکه در بسیج هستند، این هم نامه محمدکریم مرادی را برای ما آورده بود، گفته بود که ایران اگر برنده شد شما از ما حمایت بکنید، اگر ما برنده شدیم ما از شما حمایت می‌کنیم. این نامه را دست سروان مجاهدینی دادیم. جناب سروان آذربون هم بود. گفتم این نامه‌ای که یکی از مهاجم‌ها برای من نوشته است، اینها حمله می‌کنند. گفت ما گزارش کردیم، کمکی می‌آید خیال تو راحت باشد. گفتم من می‌دانم که از بین می‌رویم، اگر ما از بین نرویم هر کسی که به اسم ۱۲ امامی باشد، به خدا قسم اگر زیر دریا بروند آنها را می‌آورند، زن و بچه‌های ما از بین می‌روند، زودتر به اینجا برسید، زیاد داد کردم. شاهدان عینی هم دارم، چون که من به منطقه وارد بودم، شناخته شده بودم، همه مردم را می‌شناختم. من زیاد داد کردم ولی کسی نبود که به داد من برسد. حتی ما تقاضا کردیم همین احمد مرادی خانه بنی صدر رفت و بنی صدر هم به او قول داده بود، به قصر شیرین آمد و از قصر شیرین با همین فرمانده سپاه قصر شیرین به آبادی برادر عزیز آمدند و نوار مرز را نگاه کرد، خودش هم پایگاه آنها را دید، تمام جاها را دید. تانک اینها آنجا بود، پایگاه اینها آنجا بود. همان روز که آمد، در همین جا درگیری بود، آنها از آن طرف با توپ شلیک می‌کردند؛ شب هم بود و مرتب درگیری بود، به ما نرسیدند، اگر می‌رسیدند زودتر دفع می‌کردند.

بین قصر و سرپل قطع شد ولی قصر سقوط نکرد. قصر شیرین داشت می‌جنگید، و از چهار طرف به آن حمله کردند. یک هفته‌ای طول کشید و همه جا درگیری بود ولی نیروها می‌جنگیدند. گروه میثم هم خیلی زیاد ماند مثل اینکه ۱۰ روز داشت از داخل قصر می‌جنگید و در قصر ماند. ولی در باباهادی بعد از سه روز که سرجاده گرفته شد و دیگر به ما مهمات و کمک نرسید و نتوانستیم کاری بکنیم همه در رفتیم.

سؤال: خود شما چند روز در قصر بودید؟

جواب: من در باباهادی بودم، باباهادی تا قصر فاصله دارد. باباهادی نوار مرز است و روبروی عراقی‌ها قرار گرفته است. یک رودخانه‌ای بین ما و عراق است که آب آشامیدنی ما و عراقی‌ها از همان رودخانه است. دو تا پایگاه روبه‌روی ما داشتند که اندازه برد یک کلت بود، ما نزدیک بودیم، همسایه بودیم.

سؤال: آن وقت شما از باباهادی مستقیم به سرپل آمدید یا به قصر شیرین رفتید و بعد اینجا آمدید؟

جواب: نه، دیگر قصر شیرین نرفتیم، قصر شیرین هم دیگر دفاعی نبود. روز دوم هواپیمای عراقی یک بمب به پاسدارخانه زد و پاسدارخانه از بین رفت. برادر مالکیان هم در همین پاسدارخانه بود. بچه‌ها هم در تلاش بودند. ما هم برای ارتباطات به قصر شیرین رفتیم، دیدیم قصر شیرین از ما ناامیدتر شده است، در قصر شیرین دیگر کسی را نداریم. آنجا فقط مالکیان بود، تعدادی افراد هم بودند که آنها را گرفتند با مالکیان، دو، سه نفر بودند. از این تانک‌های ارتشی خودمان جا مانده بود، به این ارتشی‌ها دلالت کرده بود که این تانک‌ها را جا نگذارید، نترسید، اینها را بیاورید، یک هفته طول کشید تا برادر مالکیان به سرپل آمد.

سؤال: شما از چه منطقه‌ای به سرپل آمدید؟

جواب: آبادی باباهادی به رودخانه الوند نزدیک است، اکثر بچه‌ها از همین رودخانه الوند به طرف بازی‌دراز آمدند.

سؤال: شما بعد از اینکه در سرپل مستقر شدید چه کار کردید؟
جواب: ما دیگر شروع به عملیات کردیم، واحد ما دیگر شروع به عملیات کرد و فرماندهی ما با مالکیان بود. جالب‌ترین عملیاتی که انجام شد و سرپرست بچه‌ها هم محسن چریک بود که بچه تهران بود، ۱۱۵ نفر به طرف برادرهای بازی‌دراز رفتند، سه، چهار نفر از گروه ما برای عملیات آنها رفتند. من

سؤال: وقتی که بنی‌صدر آمد و رفت، چقدر بعد از آن حمله کردند؟ چند ماه طول کشید؟

جواب: دقیقاً در نظرم نیست. اینکه ۲۰ روز بود، یک ماه بود، این را نمی‌دانم.

سؤال: حدوداً چقدر بعد بود؟

جواب: شاید ۲ ماه می‌شد، ۲ ماه کمتر بود.

سؤال: یعنی وقتی بنی‌صدر آمد منطقه را دید، بعد از حدود دو ماه عراق حمله سرتاسری را شروع کرد؟

جواب: بله.

سؤال: این حمله سرتاسری که شروع شد، کلاً شما چند روز در قصر بودید، یعنی حمله سرتاسری که شروع شد، بعد از چند روز تخلیه کردید؟

جواب: تاریخ ۱۳۵۹/۷/۱ بود، ما از سراسر منطقه، از خان‌لیلی تا بمو (منطقه‌های) اطلاعات کامل داشتیم. از اینجا تا آنجا ما با هم ارتباط بی‌سیم داشتیم، اطلاعات داشتیم. اولین روزی که آمد شکست خورد. روز دوم بود که ارتش عراق آمد نهاب را گرفت. وقتی نهاب را گرفت، شب دوم دیگر جاده

هم خسته بودم و نرفتم، ولی برادرم گروه پشتیبانی اینها بود. تعدادی از افراد ما رفتند که برنگشتند، شهید شدند، پسر عمه زخم را دستگیر کردند. بار دوم دیگر مردم فهمیدند چه کار بکنند، آن وقت مین گذاری کرده بودند و مین های تله ای جلوی مردم گذاشته بودند، الان دیگر خوب است. عملیاتی که ما رفتیم چشمگیر بود. دو روز پیش از اینکه سروان شیروبی خدا بیامرز شهید بشود، ما از قلاویز عملیات داشتیم، تعداد ۲۸ نفر داشتیم و دو روز آنجا بودیم. اینها گفتند که حمله می کنند، صدام در حوزه قصر شیرین است و صد درصد حمله می کند، ما هم گفتیم به الله توکل می کنیم. یک برادر ابراهیمی هم داشتیم که فرمانده عملیاتی از سپاه پاسداران قصر شیرین بود. به من گفت کدخدا، این عملیاتی که شما امشب می روید ۹۹ درصد کشته می شوید، فردای قیامت من مدیون نشوم. چون شما تازه از عملیات برگشتید و ۱۱ روز هم در جبهه راست بودید و امروز برگشتید و داوطلبانه می خواهید اینجا بروید، این را به تو می گویم. گفتم توکل به الله، رفتیم. ولی شب پیش بچه ها خوب کار کرده بودند، ۷ دستگاه تانک عراقی با دو تا زیل و یک تانکر بنزین آمده بودند. اینها زده بودند که سه تانک آنها سالم مانده بود و آورده بودند و بقیه را هم با آرپی جی زده بودند که همان جا هستند. شب دوم اینها مرتب داشتند با خمپاره می کوبیدند، تانک با چراغ روشن حرکت می کرد و می آمد. یک دره بین ما بود که نزدیک بود، ۸ نفر ارتشی را سر جاده به فاصله ۵۰۰ متر گذاشتم و گفتم ۱۰ متری نزدیک جاده بایستید، علف ها خیلی بزرگ بودند، گفتم داخل این علف ها باشید چون معلوم نیستید، بگذارید تانک ها رد شوند بعد بزنید. اولین نفر خودم با مرادی بودم که پاسدار خوبی بود. خدا نگهدار او باشد. گفتم اولین نفر ما هستیم، تا ما تیراندازی نکریم شما هم نکنید. هر کدام از این ۲۸ نفر را روی یک تپه گذاشتم، گفتم تعدادمان کم است، اگر اینها حمله کردند و جلو آمدند، سعی بکنید تیراندازی بی خود نکنید تا وقتی که جلوی دست بیایند، وقتی ۱۰ متری آمدند رگبار ببندید، یکی ۱۰۰ متر فاصله داشت و یکی ۲۰۰ متر داشت، افرادی هم داشتیم که ۳۰۰ متر فاصله داشتند. گفتم همه ۱۰ فشنگ رسام جلوی خشاب بگذارید به خاطر اینکه تعداد ما کم است و تعداد آنها زیاد است، سعی بکنید که تا نزدیک نشدند تیراندازی نکنید. وقتی که نزدیک شدند، همه رگبار بکنید، دیگر می دانند که سر

همه تپه ها گرفته شده است. بعد مقاومت کنید و پشت ندهید، چون ما منطقه ای نزدیک رودخانه بودیم، گفتیم شما می توانید برای دفاع بیشتر از کسانی که نابلد باشند مقاومت کنید. این آب و خاک ما است، این منطقه ماست، نزدیک آبادی خودمان است. اینها گفتند ای کاش جلوتر بیایند، آن شب نیامدند، شب دوم که اینها آمدند، همان درگیری بود که ۶۷ دستگاه تانک و خودروی آنها از بین رفت و آتش گرفت و جنازه های آنها همان جا هست. از افراد آنها زیاد کشته شد و هواپیما از بالا سرپل را بمباران می کرد. همان روزی که شیروبی شهید شد، آن روز یک صحنه بزرگی بود. از اول تا آخر مثل سیل باران توپ از هر دو طرف می آمد. نزدیک غروب که شد دیگر آنها سقوط کردند و ما هم دیگر نتوانستیم جلو برویم. خطرناک ترین کار این بود که منطقه مین گذاری شده بود. باید دستگاه مین یاب یا یک وسیله ای باشد. ما که ترسی از آنها نداریم، چندمین بار است که عملیات می روم، بایست به جاهایی راه پیدا بکنی و در دل آنها بروی.

سؤال: اسم آن منطقه ای که در آن بودید و عملیات انجام دادید

چه بود؟

جواب: آن منطقه قلاویز بود که قلاویز و مله یاقو معروف است تا به زرین جو برسد. در این منطقه به مارگیران هم معروف است تا به زرین جو برسد، در این منطقه آن روز درگیری شدید بود.

سؤال: در جبهه راست که گفتید ۱۱ روز بودید؟

جواب: بعد که رفتیم، تصرف کردیم، از اولین روز جبهه راست بودیم و بعد دیگر نوبتی کردیم، بعد عراقی‌ها در آبادی هم مستقر بودند.

سؤال: ... در کدام آبادی‌ها؟

جواب: راه نذارکاتی آنها را قطع کردیم، ماشین جیب آنها را زدیم، تانک آنها را زدیم، مین گذاری هم کردیم.

سؤال: عراق در کدام آبادی مستقر بود؟

جواب: در ذهاب آبادی زیادی است.

سؤال: اسم‌های آنها را بگویید.

جواب: حسن کرد معروف است، قلعه علیخان سرمه معروف است، مله دیز معروف است. الان ما اینجا هستیم و همدیگر را در روز نگاه می‌کنیم، خیلی نزدیک هستیم، ۷، ۸ کیلومتر مانده به نوار مرزی باباهادی و تنگ حمام برسیم، دیگر آخر مرز را نزدیک می‌بینیم، ولی سنگر درست کردند و به محض اینکه کسی مشاهده می‌شود، با خمپاره و توپ آنجا را می‌کوبند، زیر همان دره می‌روند و خودشان را پنهان می‌کنند، در روز کم پیدا می‌شوند. خودشان را پنهان می‌کنند، سنگربندی هم کردند و جای خودشان را مجهز کردند ولی ما دیگر نمی‌توانیم برای خودمان سنگر درست کنیم، ما می‌خواهیم پیشروی بکنیم، نمی‌شود در سنگر برویم، ما حاضر نیستیم برای خودمان سنگر درست کنیم ولی اینها سنگر درست کردند. ما قصد داریم این خاک را از دست آنها بگیریم، پیشروی بکنیم.

اگر برویم در سنگر بمانیم و آنها به ما بزنند و ما به آنها بزنیم صحیح نیست. ما باید پیشروی بکنیم.

سؤال: اگر عملیات دیگری هم داشتید توضیح بدهید، یعنی هر چندتا عملیات که داشتید دقیقاً بگویید.

جواب: عملیات زیاد بوده است.

سؤال: همه را بگویید.

جواب: ما ۹ نفر رفتیم به پاسگاه عراق حمله کردیم.

سؤال: چه موقع این کار را کردید؟

جواب: احمد مرادی هم بود. ما هنوز سقوط نکرده بودیم، در همان هنگامی بود که جنگ شدید بود. ارتش عراق هنوز در خاک ایران نیامده بود، در آن پاسگاه ۱۱ نفر از آنها را کشتیم و پاسگاه را تسلیم کردیم، منتها راه نداشت، ما آرپی‌جی نداشتیم، بازو کا داشتیم، یک تیر زدیم به پاسگاه خورد، تیر دوم دیگر در پاسگاه رفتیم، عمل نکرد. تیر سوم دیدیم عمل نمی‌کند، سوزن آن هم خراب شده بود. دستگاه الکترونیکی آن کار نمی‌کرد. به سپاه پاسداران کرمانشاه آمدیم و گفتیم اگر این عمل می‌کرد، پاسگاه را به تصرف خودمان درمی‌آوردیم. بعد به ما آرپی‌جی دادند و گفتند آرپی‌جی ببرید. آن وقت ما فقط بازو کا قدیمی داشتیم. یک مرتبه دیگر هم روی پاسگاه سقز عراق رفتیم، ما ۹ نفر بودیم که ۲ نفر شهید شدند و بقیه هستند. علی بهترین دلاور بود که شهید شد، روی مین رفت. احمد مرادی هم روی مین رفت و شهید شد، رضا حیدری هم شهید شد. افراد آن پاسگاه را به طور کلی نابود کردیم. اول با نارنجک تفنگی زدیم، بعد با آرپی‌جی ۷ زدیم و اینها دیگر به طور کلی نابود شدند. پاسگاه را هم به طور کلی خراب کردیم، ما عملیات زیاد رفتیم. عملیات با خانقین هم رفتیم و پل‌های خانقین را خراب کردیم. مین گذاری کردیم، تی‌ان‌تی بردیم، از طرف پاسگاه رفتیم آنجا دستبرد زدیم. از طرف ناحیه سه بار رفتیم.

خود من هم یکی از درجه دارهای عراقی را گرفتم و مسلح به سرپل آوردم،

گفتم تکلیف ما چیست؟ به داد ما برسید سرپل هم در حال عقب نشینی و فرار

هستند. گفتم برادر جمشیدی ما چه کار بکنیم؟ تکلیف ما چیست؟ گفت

نمی‌دانم، من دیگر خودم را گم کردم، اصلاً نمی‌دانم چه کار کنم، به هر حال ما

دیگر جنگ خودمان را ادامه دادیم.

مرتب این کار ما بود. بعد که مرادی شهید شد، ما یک عملیات انجام دادیم که دیگر چیزی نمانده بود که ارتش عراق داخل خاک ایران بیاید. یک ماشین آنها روی مین رفت و ۲۳ نفر که در آن بودند در جلوی چشم ما (تمام مردم اهل آبادی هم نگاه می‌کردند) از بین رفتند. بار سوم بود که احمد مرادی شهید شد و ما گفتیم باید حق او را بگیریم. مرتب عملیات بودیم. در بازی دراز همه ۱۰ روز برای پاکسازی آنجا رفتیم عملیات کردیم. آن روز در جنگ بازی دراز هم شرکت داشتیم.

سؤال: این عملیاتی که مین‌گذاری در خاک عراق بوده است کلاً قبل از جنگ بود؟

جواب: تقریباً اوایل جنگ بود که می‌گویید.

سؤال: شهادتی که شما آنها را می‌شناسید، اگر کسانی هستند که به صورت الگو هستند بگویید؟

جواب: من تا حالا مثل احمد مرادی ندیدم، نه اینکه من بگویم، بلکه تمام سپاه‌های ما می‌دانند. من آدم فعال، با تجربه و از خود گذشته مثل احمد مرادی ندیدم. شب ۳ نفر همراه خودش برای گشت قصر شیرین تا اسلام‌آباد، منطقه دالاهو می‌برد. بعد برای تبلیغاتی که می‌کردیم، روزنامه می‌آورد دو نفری در خاک مندلی می‌رفتیم، چوپان‌ها را دلالت می‌کردیم. می‌گفتیم هر چه بخواهید به شما می‌دهیم، فقط این روزنامه را ببرید به این جاده‌ها پخش کنید و در شهرها ببرید، آنها هم همکاری می‌کردند.

سؤال: دست‌کی می‌دادید؟

جواب: به دست چوپان‌های منطقه می‌دادیم. اینها شیعه مذهب نبودند ولی خیلی خوب همکاری می‌کردند. طرف آق‌داغ هم

داشتیم، آنجا رفتیم و با دو، سه نفر از اهل منطقه صحبت کردیم و گفتیم این عکس‌های امام را ببرید. جالب‌ترین کاری که آنجا احمد مرادی کرد، (با هم بودیم) گفت کدخدا بیا طرف خانقین و سلیمانیه برویم. آنجا یک اطلاعات تلفن بود، عکس امام را چسباند و مین ضدنفر زیر آن گذاشت. سه تا مین داشت بین دو، سه تا از این عکس‌ها یکی از این مین‌های ضدنفر را گذاشت. بعد کسانی که با همین مهاجمین ارتباط داشتند گفتند که اینها به اطلاعات خودشان اطلاع دادند و آمد عکس امام را بردارد، مین زیر پای او منفجر شده و نتوانسته بود عکس را بردارد. مین زیرپای این منفجر شده است، بعد گفته بود که نمی‌توانم به دو تای دیگر دست بزنم، دور آن مین‌کاری شده است. می‌گفت از دور نگاه می‌کرد. در دل خاک عراق رفتیم این کار را کردیم.

سؤال: از زندگی احمد مرادی آنچه که می‌دانی بگو که خود مرادی چطور بود، چکار می‌کرد؟

جواب: احمد مرادی شبانه روز فعالیت داشت. ما بین قلخانی‌ها رفتیم، یکی از آنها کشته شده بود و تیر به دست برادرزاده او خورده بود و زخمی بود، سید نصرالدین بود و افراد سرشناس دیگری هم بودند، بعد به بچه‌های یتیم از جیب خودش یکی دویست تومان پول داد. بعد به کرمانشاه رفته بود و از آنجا برای آنها خواروبار آورده بود. ما گفتیم منطقه مین‌گذاری است، نمی‌شود بروید. گفت من باید این وانت را به یتیمان برسانم. می‌گشت، هر جا کسانی بودند که مستضعف واقعی بودند یا فلج بودند، از منطقه، از صندوق‌های خیریه، از همه جا پول می‌گرفت. وقتی من با او

گفتم همه ۱۰ فشنگ رسام جلوی خشاب بگذارید به خاطر این که تعداد ما کم

است و تعداد آنها زیاد است، سعی بکنید که تا نزدیک نشدند تیراندازی

نکنید. وقتی که نزدیک شدند، همه رگبار بکنید، دیگر می‌دانند که سر همه

تپه‌ها گرفته شده است. بعد مقاومت کنید و پشت ندهید، چون ما منطقه‌ای

نزدیک رودخانه بودیم، گفتیم شما می‌توانید برای دفاع بیشتر از کسانی که

نابلد باشند مقاومت کنید، این آب و خاک ما است، این منطقه ماست، نزدیک

آبادی خودمان است، این‌ها گفتند ای کاش جلوتر بیایند.

نبودم، طوری سر می‌زد و به آنها می‌داد که کسی نفهمد. این از لحاظ کمک‌هایش بود. در خود باباهادی آمد و در باباهادی تیر به دست او خورد. دو روز قرنطینه بود، بعد از دو روز انگشت‌هایش در کچ بود که به باباهادی آمد و گفت من نمی‌توانم در قرنطینه بایستم. گفتم دست تو در کچ است، حالا در بیمارستان بمان، گفت نمی‌توانم، شب دوم بود، از طرف کامیاران گزارش کرده بودند که سپاه باباهادی به آنها کمک بکند. احمد مرادی با این توپ ۱۰۶ با ۶ نفر برای عملیاتی که از طرف کامیاران بود رفته بود، زمستان بود و هوا هم سرد بود. وقتی که آمدم، دیدم به طور کلی دستش رنگ به خودش نمانده و سیاه شده است. گفتم دست تو قطع می‌شود، گفت نمی‌دانی چه کاری کردیم، چه فتح‌هایی که آنجا کردیم. وقتی او می‌رفت دیگر سرپرستی سپاه به عهده من بود. بعد از طرف خسروی درگیری ایجاد شده بود. احمد مرادی بچه‌ها را جمع کرد و با هم رفتیم، ساعت ۵ صبح شدیداً درگیری بود، ما هم آن شب با عراقی‌ها خوب جنگیدیم. خصوصاً احمد مرادی که در خاک عراق نفوذ کرد. وقتی که گفت جلو برویم، نزدیک پاسگاه رفتیم و دیدیم نمی‌توانیم در برویم، دیگر راه عقب‌نشینی ما قطع شده بود، به من گفت کدخدا چه کار کنیم؟ گفتم به نظر شما چه کار بکنیم؟ گفت به عقیده من جلوتر از خانقین برویم و برگردیم. دیدیم راه نجات ما این است که پشت سر آنها برویم. ماشین کمکی آنها آمد، گفت کدخدا جلوی این راه را بگیر. این ماشین را که اینجا ایستاده بزنم. آرپی‌جی هم داشتیم. یک گلوله هم مانده بود این گلوله را به جیب زد، دیگر چیزی نداشتیم. گفت تا آنجا که فشنگ داریم با اینها بجنگیم. گفتم ستون دارد می‌آید. اگر تعداد نفراتی که آمده بودند ۱۷ نفر بودند (با هم ۱۷ نفر بودیم) و اگر قصد عقب‌نشینی نداشتیم یک دانه از اینها سالم در نمی‌رفتند. گفت پشت پاسگاه برویم، او هم آن شب زخمی شد. فردا یکی از روحانیون که نمی‌دانم اسم او چیست به سرکشی او آمد دو، سه هزار تومان، زیر سر هر زخمی گذاشت. بعد گفت تو را به خدا این پول را دست یتیم‌ها بدهید. آنها که پدرشان دو سال پیش مرده‌اند و ۶ تا یتیم دارد و کسی هم ندارد، این دوهزار تومان را به دست آنها بدهید، من حقوق نمی‌گیرم، می‌روم از مادرم، از عمویم، از خانواده خودم پول می‌آورم و به مردم می‌دهم. این را به آنها بدهید. من گفتم باشد فردا صبح. به او گفتم تو مثل آن دفعه

می‌کنی، دیدی دستت چه قدر طول کشید، چقدر ادامه دادی، الان دستت هنوز خوب نشده است، شانه‌ات ترکش خورده است، بعد هم اینجا آمدی برو تهران و معالجه کن، کاری کن، گفت توکل به الله، ان شاء الله خوب می‌شود. هنوز زخم او خوب نشده بود که رفت، قاسمی که معاون امور مالی کرمانشاه بود، یک نفر دیگر از برادران اعزامی از کرمانشاه بود، سیدحسین از سرپرل‌ذهاب بود، این چهار نفر برای بازرسی پاسگاه‌های برادر عزیز و دارخور رفته بودند، بین دارخور و برادر عزیز روی مین رفتند و او شهید شد، آن سید هم شهید شد ولی قاسمی زخمی شده بود که خوب شد.

سؤال: فکر می‌کنید در این جنگ کاربرد ایمان بچه‌ها بیشتر بوده است یا آن اسلحه‌ای که داشتند؟

جواب: ما از زمان قدیم از اول ماه محرم شروع به دسته گرداندن در این آبادی و آن آبادی می‌کردیم. ما می‌گفتیم امام حسین(ع)، ای کاش ما آن روز پشت سر شما می‌آمدیم و جنگ می‌کردیم. حالا یک فرصتی برای ما دست داده است، امروز کلاً ذوق ما این است، این مایه شکر ما هست. الحمدلله امام

خمینی اولاد پیغمبر و اولاد علی(ع) سید ما است، رهبر ما است، ما همان جنگ امام حسین(ع) با یزید را می‌کنیم. اگر ما شهید بشویم مایه افتخار هست و اگر برای دفاع از خاک و آب و حریم اسلام هم بمانیم مایه افتخار است، من خودم در تنگه ترشابه بودم، عراقی‌ها با کالیبر ۷۵ روی بلندی‌ها را گرفته بودند، ما با ۳ و با قدرت الله اکبر بودیم. سه نفر از این طرف و سه نفر از آن طرف و تنها یک نفر از وسط، جلورفتیم. آنها با کالیبر ۵۰، کالیبر ۷۵، خمپاره ۶۰، خمپاره ۱۲۰ و خمپاره ۸۲ داشتند کار می‌کردند، ما با الله اکبر هم وسایل آنها را آوردیم، هم چنازه آنها را آوردیم، هم اسلحه‌های آنها را آوردیم و الحمدالله کشته هم ندادیم. این همان عقیده الله اکبر است، خدایا تو بزرگی.

آقای رضا اژه‌نیا ن دکتر داروساز یکی دیگر از نیروهای داوطلب مردمی است که پانزده روز پس از آغاز جنگ خود را به بهداری نیروی زمینی ارتش معرفی کرده و به کرمانشاه منتقل شده است. وی فعالیت در جبهه سرپل‌ذهاب را به تلاش‌های سطحی در مرکز یک استان مرزی ترجیح می‌دهد و از سوم آبان ۱۳۵۹ تا پس از اختتام دوره اجباری احتیاط (تا زمان مصاحبه ۱۳۶۰/۶/۱۸) در جبهه عمومی سرپل‌ذهاب به ساماندهی امور درمانی و معالجات سرپایی زخمی‌ها ادامه می‌دهد. در زیر بخشی از مصاحبه با نامبرده به عنوان دومین نمونه از نحوه چگونگی واکنش‌های روحی روانی و اقدام عملی نیروهای مردمی در برابر اشغال خاک ایران درج می‌شود::

کار ما اینجا، یک مقدار مدیریت بیمارستان با همکاری آقای

دکتر کیایی که از نویسندگان هستند و آقای دکتر علمدار که از بهشهر می‌آیند، است و با هم به طور متناوب این بیمارستان را یک مقداری هماهنگ می‌کنیم. کار ما بیشتر همین هست. همین طور کمک کردن به برادرانی که در بهداری سرپل‌ذهاب هستند و نقش آنها که تخلیه مجروحین از جبهه‌ها و اقدامات مفید مقدماتی است از وظیفه ماست، و آنها هم تا حدی که امکان داشته باشد با ما همکاری می‌کنند. اکیپ‌هایی از تبریز به اینجا می‌آیند. اول از نقاط مختلف می‌آمدند، که یک نظم و ریتم خاصی نداشت، ولی از وقتی که برادران جهاد دانشگاهی تبریز، به صورت اکیپ‌های پانزده روزه می‌آیند، در منطقه ابوزر، روال بسیار خوبی از نظر اعمال جراحی پیدا شده است. اعمال جراحی که در اینجا می‌شود، دارای بالاترین کیفیت ممکنه هست و کاملاً آکادمیک و علمی است و مطابق آخرین اطلاعات روز است و شاید نقش این‌طور عمل‌ها در احیای بیماران و همچنین بالا بردن روحیه رزمندگان قابل محاسبه نباشد، چرا که وقتی می‌بینند کسی که زیر تانک رفته، در اینجا عمل می‌شود و بعد به ملاقاتش می‌آیند و یا اینکه می‌بینند کسی که خمپاره به بدنش خورده و وقتی او را زنده می‌آورند و جراحاتش ترمیم می‌شود، درخودشان یک شجاعت بی‌مانندی را احساس می‌کنند. عمل‌هایی در اینجا شده است که واقعاً انسان را به تعجب وامی‌دارد و خود جراحان را هم را به تعجب وامی‌دارد، و خودشان هم معتقد هستند که این شهامت و این سرعت و دقت در عمل، ناشی از امدادهای خدایی است. اینجا برای ما بیمارهایی را می‌آورند که درصد مرگشان در شهرها خیلی بالاست ولی اینها در اینجا عمل می‌شوند و از اینجا سالم مرخص می‌شوند. تعدادی از آنها بعداً مراجعه می‌کنند و تعدادی از آنها بعداً نامه می‌نویسند و این یکی از بالاترین دلخوشی‌ها برای پرسنلی که در اینجا کار می‌کنند هست. وقتی یک بیمار را با فشار خیلی پایین (۵۶) و تقریباً در حال مرگ می‌آورند و رویش کار می‌کنند و به او خون می‌زنند و عملش می‌کنند و... وقتی این نامه می‌دهد، یا خودش مراجعه می‌کند، مثل این است که انسان تمام دردها و خستگی‌ها و تمام ناراحتی‌هایش در آن واحد به گلستانی از شادی تبدیل می‌شود و خود آنها هم این احساس را دارند. به عنوان یک پیام و یک رسالت احساسی که در این مورد داریم این است که: درست است که یک جوان در جبهه نمی‌جنگد و یا یک

دکتر در جبهه نمی‌جنگد، ولی این اقداماتش روحیه رزمندگان را خیلی بالاتر می‌برد و آنها را کارآمدتر و شجاع‌تر می‌کند و درست مثل این است که خود اینها در جبهه حضور دارند و کسانی که به علل و عوامل گوناگون از آمدن به جبهه‌ها و صحنه‌ها و بیمارستان‌های جبهه سر باز می‌زنند، واقعاً از روحانی‌ترین صحنه‌ها و دل‌انگیزترین خاطره‌ها و حماسه‌ها و همچنین رحمت خدا و محبت مردم محروم هستند. در اینجا واقعاً صحنه‌های عجیب و غریبی هست که انتخاب یکی یا چند نمونه از آن‌ها، واقعاً مشکل است، درست مثل يك اقیانوسی است که آدم نمی‌داند از چه قسمتی از آن يك کاسه بردارد، آن قدر حماسه‌ها، شجاعت‌ها و خلق ارزش‌ها و زیبایی‌ها در اینجا هست که زندگی شهری را برای انسان به صورت يك زندگی عاری از حقیقت درمی‌آورد. وقتی که انسان اینجا مناظری را می‌بیند که شاید در هیچ کتابی و هیچ قاموسی گنجانیده نشده است و با چک و سفته بازی‌ها و پشت سراندازی‌های داخل شهر مقایسه می‌کند، آن موقع به صحبت و عمق آیات قرآن پی می‌برد.

یکی از برادرانی که در بیمارستان سرپل کار می‌کرد، تعریف می‌کرد که همان اوایل جنگ یکی از مجروحین را آوردند که دو پایش از ناحیه بالای زانو قطع شده بود و خونریزی بسیار شدیدی داشت و تقریباً در شرف شهادت بود که به بیمارستان

**روز دوم بود که ارتش عراق آمد
ذهاب را گرفت، وقتی ذهاب را
گرفت، شب دوم دیگر جاده بین
قصر و سرپل قطع شد ولی قصر
سقوط نکرد، قصر شیرین داشت
می‌جنگید، و از چهار طرف به آن
حمله کردند. یک هفته ای طول
کشید و همه جا درگیری بود ولی
نیروها می‌جنگیدند.**

آورده شد. يك مرتبه تمام نیرویش را جمع کرد و بلند شد و نشست و با يك نگاه خاصی گفت امام! راضی شدی؟ این جمله را گفت و دو مرتبه دراز کشید و شهید شد. شاید تمام زندگی و فلسفه حیات در حین انعکاس همین جمله کوتاه گنجانیده بشود، که انسان به فکر پایش نیست، به فکر شهید شدنش نیست، به فکر مرضات الله است. برای مرضات الله کار می‌کند. فقط به فکر این هست که آیا ولی امر در این شرایط از او راضی هست یا نه؟

يك پسر کوچولویی را آوردند که، در یکی از مناطق سرپل در حال چرای گوسفندان توپ به وسط گوسفندانش خورده بود و یکی از پاهایش کاملاً از دست رفته بود و پای دیگرش به شدت آسیب دیده بود. او را در حالی که مشرف به مرگ بود آوردند و با کار زیادی که روی او کردند، از مرگ نجات پیدا کرد. آن پسر سیزده، چهارده ساله چنان روحیه‌ای به ما می‌داد و جملاتی می‌گفت که واقعاً چشم‌های همه ما را از اشک شوق و امید پر کرده بود. واقعاً آدم در اینجا چیزهایی را می‌بیند که، فکرش، زندگی‌اش و اصلاً ترکیب بدنی‌اش عوض می‌شود و واقعاً قابل گفتن نیست. اصلاً قابل گزینش نیست که آدم کدامش را انتخاب کند. چند وقت پیش، یکی از برادرانی را آوردند، که در حال جمع کردن مین دو پایش قطع شده بود و دو چشمش نابینا شده بود ولی کاملاً بی‌هوش نبود، و چه در

حین انتقال به بیمارستان و چه وقت عمل که به او خون می‌زدند و سرم وصل می‌کردند، چه قبل از عمل و چه بعد از عمل، کوچکترین شکوه و صحبتی از درد و ناراحتی نداشت. هیچ کلمه‌ای از دهانش بیرون نمی‌آمد، یکی از برادران پاسداری بود که تازه عقد کرده بود. خدا گواه است که تجسم این منظره که یک تازه داماد با دو پای قطع و دو چشم نابینا بخواهد برود سر سفره بنشیند، چقدر برای بینندگان ناگوار است، و چه قدر این روحیه و این صبر و این استقامت قابل تحسین است.

سؤال: در حال حاضر چند بیمار دارید و ظرفیت بیمارستان چقدر است؟

جواب: ظرفیت بیمارستان به اندازه مریضی است که می‌آید، چون ما وجداناً و شرعاً ناچاریم آنچه که مریض می‌آید را بپذیریم و در هر جای بیمارستان، اتاقی که جا باشد، ظرفیتش متناسب با بیمارانی است که می‌آیند و بیماران هم هیچ حساب و کتاب خاصی ندارند، یک روز کم هستند، یک روز زیاد هستند ولی فعلاً که تعدادشان کم است.

سؤال: راجع به مجروحین دشمن در هر تکی که بوده، توضیحاتی بفرمایید.

جواب: معمولاً بیماران آخر تک را اسیران عراقی تشکیل می‌دهند، که برادران آنها را در نهایت مهربانی و محبت می‌آوردند. درست مثل مجروحین خودمان آنها را سوار آمبولانس می‌کنند و به سرعت می‌آوردند. در راه به آنها سرم می‌زنند. اینجا از خون برادران پاسدار و ارتشی می‌گیرند و به آنها می‌زنند. درست مثل مریض‌های خودمان به اتاق عمل می‌ورند و معالجه می‌شوند. با هلی‌کوپتر یا آمبولانس تخلیه می‌شوند و تحویل مقامات مربوط داده می‌شوند... و واقعاً رفتار با آنها، رفتار بدی نبوده است و حتی گاهی به آنها بیشتر هم رسیدگی شده است، تا آنها فکر نکنند که در جبهه حق به آنها نمی‌رسند.

سؤال: چه خاطراتی از جنگ دارید؟

جواب: همچنان که عرض کردم، خاطرات خیلی زیادی است. آن قدر زیاد است که به انسان دلبستگی عجیبی می‌دهد و مانع از این می‌شود که انسان حتی به فکر زن و بچه خودش هم بیفتد، مانع از این می‌شود که انسان حتی به زندگی گذشته‌اش هم فکر کند. آن قدر رشادت و شجاعت در این برادرانی که می‌جنگند، دیده می‌شود، که واقعاً جای گفتن نیست. واقعاً

همان طور که قبلاً عرض کردم، خیلی مشکل است که خاطراتی را از بین آنها انتخاب کرد، و حتی مثل خورشید که نمی‌شود در آن نگاه کرد، در این مورد هم نمی‌شود واقعاً زیاد روی آن تعمق کرد، واقعاً آدم را می‌سوزاند و انسان را از زنده بودن خجل می‌کند، و انسان را از اینکه به آن درجه نرسیده است شرمند می‌کند. واقعاً انسان در خودش احساس کوچکی و قصور می‌کند. می‌گوید نکند که آنها خون ریختند و ما داریم از خون آنها استفاده و بهره‌برداری می‌کنیم و این واقعاً انسان را آزار می‌دهد. چقدر از بچه‌ها بودند که عقدشان به عروسی نرسید! چقدر از این بچه‌ها بودند که دست و پا دادند، در حال جراحی باز به عملیات ادامه دادند و موضعی را ترک نکردند تا شهید شدند. در یکی از عملیات‌ها یکی از این برادران بی‌سیم‌چی ترکش می‌خورد، ولی چون آن موقع شرایط حساس بوده است اطلاع نمی‌دهد که ترکش خورده است و شروع به مخابره کردن پیام می‌کند. همین طور پیام را مخابره

بهرتر است، و آن قدر در آن سنگر مقاومت می‌کند تا دستش تیر می‌خورد، حاضر نمی‌شود در قبال اینکه دید خودش را از دست بدهد، يك مقداری سلامت خودش را حفظ کند. آن قدر در موضعی که به نفع دیگران بوده است می‌ماند تا خودش آسیب می‌بیند. از این نمونه‌ها فراوان است که هجوم آنها در آن واحد به ذهن، بیان آنها را مشکل می‌کند.

سؤال: بیشتر بیماران شما چه کسانی هستند و علت مجروح شدن آنها چیست؟

جواب: بیشتر بیماران و مجروحین، به شیوه‌ای نامردانه و ناجوانمردانه زخمی و شهید می‌شوند. همان جنگ نامردی‌هاست. یعنی اینکه ترکش می‌خورند، یعنی اینکه با توپخانه آسیب می‌بینند، یعنی اینکه دشمن قدرت مقابله رو در رو را با برومندان و جوانان با ایمان ما ندارد. قدرت این را ندارند که در رو در روی آنان بایستند و با توپخانه‌ای که از هدایای استعمار به او است بچه‌ها را چنان می‌کوبد که بیشتر بیماران ما ناشی از اصابت ترکش هستند، به این طریق زخمی می‌شوند. در حالی که همه شاهدند، و حتی شاید بیشتر خبرنگاران هم در جریان باشند که مجروحین و کشته‌های عراقی بیشتر با ژ-۳ و نارنجک، آرپی‌جی و تیربار به درک واصل می‌شوند. و این عظمت و شجاعت بچه‌های ما و وابسته بودن عراقی‌ها را می‌رساند.

دکتر توفیقی متخصص ارتوپد از دانشگاه تبریز نیز در مصاحبه با مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ در تاریخ ۱۳۶۰/۶/۱۸ به نکات جالب توجهی اشاره کرده است که در اینجا فقط به فراخور موضوع اصلی خلاصه این گفت‌وگو درج می‌گردد:

متخصص ارتوپدی و از پرسنل بیمارستان امام خمینی شهر تبریز و اهل میانه هستم. ازدواج کرده‌ام و سه تا بچه دارم و آنها هم با من در تبریز زندگی می‌کنند. در اوایل جنگ، به ما خبر دادند که در جبهه‌های غرب کشور تعداد زیادی مجروح هستند که احتیاج مبرم به کمک‌های پزشکی دارند. این مطلب در بین استادان دانشگاه تبریز و مخصوصاً دستیاران رشته‌های جراحی خیلی مورد توجه قرار گرفت، به طوری که همگی با علاقه آماده شدند که تقسیم‌بندی بکنند و از نظر متخصص جراحی، عمومی، متخصص ارتوپدی و بیهوشی و تکنسین‌های مختلف، از قسمت‌های مختلف بیمارستان

می‌کند و از او خون می‌رود و با آخرین پیام‌ها و آخرین اطلاعات و آخرین دستورهایی که به قسمت عقب جبهه می‌داده، خبر ترکش خوردن خودش را هم می‌دهد و به لقاءالله می‌پیوندد. در حالی که می‌توانست کمک بطلبد، در حالی که می‌توانست خودش را از صحنه خارج کند و خودش را مداوا کند. ولی می‌دید که دشمن در کمین است، اگر او از صحنه بیرون برود دیگران قتل عام می‌شوند، دیگران کشته می‌شوند. او خودش را فدا کرد تا اینکه توپخانه بتواند کار کند و فعالیتش قطع نشود، تا برادران دیگر به پیشروی خودشان ادامه بدهند. از صحنه‌هایی که دیدیم و چیزهایی که شنیدیم یکی این است که یکی از برادران دیده‌بان که دیروز شهید شد، در ۱۳۶۰/۶/۱۷ در یکی از درگیری‌های موضعی که آن موضع شدیداً کوبیده می‌شد، برادران هرچه به او می‌گویند يك سنگر عقب‌تر بیا یا بیا به آن سنگر برو، می‌گوید دید من در اینجا

**فرمانده عملیاتی از سپاه پاسداران
قصر شیرین بود. به من گفت کدخدا،
این عملیاتی که شما امشب می روید
۹۹ درصد کشته می شوید، فردای
قیامت من مدیون نشوم. چون شما
تازه از عملیات برگشتید و ۱۱ روز هم
در جبهه راست بودید و امروز
برگشتید و داوطلبانه می خواهید
این جا بروید، این را به تو می گویم.
گفتم توکل به الله رفتیم.**

که احساس خستگی نمی کردند، واقعاً دیدنش و احساس کردنش برای همه ما لذت بخش بود. چیزی که جالب بود و می خواستم عرض بکنم این است که روز دوم که ما این برنامه را دیدیم، احساس کردیم که وجود ما چقدر در اینجا ضروری است و دیروز که آن تصمیم را گرفته بودیم که وقتی مأموریتمان تمام شد، از اینجا برویم و فرار کنیم، تک تک بچه های ما به هم می گفتیم اگر اکیپ بعدی از تبریز حرکت نکند و وارد اینجا نشود و ما این بیماران را به آنها تحویل ندهیم، تحت هیچ شرایطی این بیمارستان را خالی نخواهیم گذاشت. چون عملاً برای ما ثابت شد که چقدر وجود و فعالیت و همکاری ما، در سرنوشت این مجروحین و برادران، چه پاسدار و چه سرباز، مؤثر است و خدا را شکر که تا حالا این کارها به خوبی انجام شده است. پانزده روز اول همان طور سپری شد، هر کدام حاضر شدیم با خاطرات شیرین اینجا را ترک کنیم، چون اکیپ بعدی آمد و مریض هایی را که داشتیم تحویلشان دادیم و عده ای از این سربازها و پاسداران به قدری با شجاعت مطالبی را به ما می گفتند که با آن همه فداکاری که در خودمان می دیدیم به آنها افتخار می کردیم. مثلاً یک مجروحی را در اینجا داشتم که در کوه افتاده بود و آرنجش آسیب دیده بود. عکس برداری که کردیم، یک شکستگی ساده ای داشت که

گروه بندی کردیم و گروه های ده تا چهارده نفری تشکیل دادیم در ابتدا این گروه ها به تعداد هشت دسته بودند که قرعه کشی کردیم، چون بعضی ها عقیده داشتند که سریع تر بیایند، برای اینکه نظم و انضباطی بین گروه ها به وجود بیاید، این تقسیم بندی و این قرعه کشی انجام گرفت. تصادفاً از نظر قرعه، گروهی که من سرپرست آن بودم گروه پنجم بود. برای اولین دفعه در زمستان گذشته به اتفاق دوازده نفر، شامل متخصص جراحی، بیهوشی، خود من که ارتوپد هستم، و تکنسین های مختلف رادیولوژی، اتاق عمل، بیهوشی و کمک های تزریقاتی به اتفاق هم از دفتر هلال احمر تبریز حرکت کردیم. در حدود چهارده ساعت طول کشید که با ماشین تی بی تی به شهر کرمانشاه رسیدیم. برای عده ای از ما، دیدن شهر کرمانشاه خیلی جالب بود. چون اولین دفعه ای بود که این شهر قدیمی را می دیدیم. ابتدا توجه ما به یک ساختمان دانشگاه جلب شد که توسط بمباران مزدوران عراقی به طور کامل خراب شده بود و این برای ما خیلی مؤثر بود. بعد به مرکز هلال احمر رفتیم و خودمان را معرفی کردیم و برای ما حکم صادر شد تا ما به پادگان ابوذر بیاییم که برای همه ما اولین دفعه بود که به این خط عازم بودیم. بعد از یک مشکل خیلی ساده و یکی دو ساعت معطلی در شهر کرمانشاه، آمدیم و به پادگان رسیدیم و در چند کیلومتری پادگان عراقی ها ماشین ما را به توپ بستند و اثرات این توپ هم بچه های ما را وحشت زده کرد که واقعاً تا حد زیادی ترسیدیم و حقیقت را بگویم که تک تک بچه ها وحشت کردند، چون هیچ یک از ما در میدان جنگ و در میدان این توپ و اینها نبودیم. یواش به همدیگر اشاره می کردیم که عجب خطراتی ما را تهدید می کند و تصمیم گرفتیم که هر روزی که مأموریت تمام شد به هر وسیله ای که شده از اینجا فرار کنیم. این قدر وحشت زده و ناراحت بودیم! و روز اول بدون هیچ ناراحتی در این بیمارستان سپری شد. روز دوم که ما نمی دانستیم گویا بچه های ما حمله کرده بودند، یک مقدار زیادی مجروح برای ما رسید، این مجروحان طوری آسیب دیده بودند که اگر کوچکترین غفلتی در درمان و معالجه اینها می شد، خدا می داند که چه فجایی اتفاق می افتاد و چند نفر از آنها بی خودی از بین می رفتند. بچه های ما چه از نظر بی هوشی و چه از نظر جراحی، آنچنان صادقانه فعالیت و کار می کردند

ناراحت تر است، خواهش می‌کنم اول به او برسید تا خطری ایشان را تهدید نکند. دیدن این مناظر واقعاً در ما اثرات بسیار بسیار خوب گذاشت و ما واقعاً احساس می‌کردیم که چقدر از اینها کوچک‌تریم. ما نسبت به خدمتی که می‌کردیم، نسبت به عمل‌هایی که با موفقیت انجام می‌دادیم، احساس غرور و افتخار می‌کردیم، ولی وقتی اینها را با این راستی و این نیت ملاحظه می‌کردیم، خودمان را نسبت به اینها خیلی کوچک‌تر احساس می‌کردیم. در آن سفر اول وضع غذا خوردن و استراحت کردن و خوابیدن، زیاد خوب و خوشایند نبود. مخصوصاً مقدار زیادی نان می‌آوردند که ما دیدیم که در بین آن همه نان یک قسمت نانی که کپک نزده باشد پیدا نمی‌کردیم. ولی با وجود این هیچ‌کدام از افراد گروه اظهار ناراحتی و نارضایتی نکردند و در کمال اخلاص و صداقت و حسن نیت به خدمات شبانه‌روزی خودشان ادامه می‌دادند. دیدن چند تا خواهر که در اینجا بودند و باز هم هستند برای ما بسیار جالب بود. چون ما خیلی از آنها را می‌دیدیم که طی ۲۴ ساعت، ۲۰ ساعت و یا گاهی حتی ۲۲ ساعت یکسره کار می‌کردند، و هیچ حساب استراحت، شیف و ساعت‌کار و اینها در بین نبود. افرادی از آنها را دیدم که گاهی از شدت ضعف و از فرط خستگی ضعف کردند و به زمین افتادند و خم به ابرو نیاورده و به خدمت خودشان ادامه می‌دادند. یکی از آنها افتاده بود و پیچ‌خوردگی نوك پا داشت، رفیقش آمد و گفت دوستان خواهر رسولی بستری است و از درد نوك پا رنج می‌برد. رفتم دیدم استخوان پایش شکستگی ندارد، ولی پیچ خورده است. به او گفتم چند روزی باید استراحت بکنی و او به شدت ناراحت شد و حتی گریست. گفتم خواهر! این نگرانی ندارد. شما هم خوب خواهید شد. گفتم من از خوب شدن خودم ناراحت نیستم. می‌دانم خوب خواهم شد. فقط از این ناراحتم که باید دو، سه روزی از خدمت به هم‌نوعان محروم باشم. واقعاً اینها مطالبی بود که ما در زندگی، اینها را کمتر دیده بودیم، در نتیجه اثرات بسیار خوشایندی بر ما گذاشت تا اینکه دو هفته ما سپری شد و ما عازم شدیم که برگردیم.

يك خاطره‌ای که باید در مورد این بیمارستان بگویم، وضعیت اتاق عمل هست. این اتاق عمل با فداکاری شخصی به نام پدر نصیری به وجود آمده است. ایشان با تمام وجود، شبانه‌روز، با يك عده افرادی کار می‌کند و این اتاق عمل را در شرایط

می‌توانستم آن را با استفاده از بانداژ و آویزان کردن مچ از گردن معالجه بکنم، این کار را برایش انجام دادم. روز بعد دوباره مراجعه کرد. پرسیدم چرا آمدی؟ گفت وقتی که سینه خیز می‌روم، این آنجم خیلی اذیت می‌کند. من اظهار کردم که شما با این دست نمی‌توانید سینه خیز بروید؟ گفت نمی‌توانم؟ باید این کار را انجام بدهم. حالا که شما يك کاری بکنید که من بتوانم این کار را بدون درد انجام بدهم و من از روی ناچاری مجبور شدم آنجم ایشان را گچ‌گیری کنم. بعد يك مورد دیگری داشتیم که نامش یادم هست برادر شفيعی بود. ایشان از ناحیه مچ پا ناراحتی داشتند و شکستگی داشت و من آن را گچ‌گیری کردم و در ضمن گچ‌گیری به توضیح دادم که ایشان باید حداقل شش هفته استراحت بکنند. ایشان لبخندی به من زد و گفت آقای دکتر! من هرگز نمی‌توانم شش هفته استراحت کنم. گفتم بابا با پای شکسته شما نمی‌توانید کار مثبتی بکنید، گفت اگر پایم را قطع هم بکنید، من باید سرکارم حاضر باشم. از روی اجبار برایش پاشنه پلاستیکی درست کردیم، تا ایشان بتوانند کاری را که دلشان می‌خواست انجام بدهند. از این‌طور خاطرات زیاد است. مثلاً وقتی تعداد زیادی مجروح آورده بودند و ما واقعاً گیج شده بودیم که به کدام برسیم و نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم که خونریزی کدام يك بیشتر است و حال کدام بدتر است. به صورت ردیفی از هر جا که می‌شد نگاه می‌کردیم و جلو می‌رفتیم و در بین آنها مریض‌هایی بودند که به من اظهار می‌داشتند آقای دکتر! حالم زیاد بد نیست، ولی رفیق سومی خیلی خونریزی کرده، او

بسیار رضایت بخشی می‌گرداند. با وجودی که تعداد عمل‌ها بسیار زیاد است و مقدار وسایل کم است. ولی مع‌ذالك ایشان با پشتکار و همکاری دوستان، چنان اتاق عمل را می‌گرداند که هیچ‌وقت ما دچار وقفه نبودیم، و به خاطر يك وسیله یا يك چیز، عملی را به تعویق نینداختیم. اتاق عمل که گویا قبلاً يك آشپزخانه‌ای بوده است که گروه اول به همراهی پدر نصیری تغییراتی در آن داده و آن را به صورت يك اتاق عمل درآورده است. قسمتی از وسایل جراحی را بیمارستان امام خمینی تبریز و جهاد دانشگاهی تبریز و بقیه را کرمانشاه و بیمارستان ارتش اینجا تهیه کردند که الان در شرایط بسیار رضایت‌بخشی مورد استفاده همه قرار می‌گیرد. این بیمارستان با این کوچکی، با این نواقص، بزرگ‌ترین و سخت‌ترین عمل‌های جراحی را انجام داده و نتایج اکثر آنها هم رضایت‌بخش بوده است.

وقتی دوره پانزده روزه مأموریت ما تمام شد. ما در کمال خوشحالی و با خاطرات بسیار خوش از اینجا رفتیم و وارد تبریز شدیم و آنچه را که دیده بودیم و انجام داده بودیم و شنیده بودیم برای دوستان و برای همکاران و برای افراد خانواده گفتیم. خوشبختانه من در حدود پنجاه، شصت قطعه عکس از مجروحین تهیه کرده بودم که همه آنها جالب بود و مورد توجه همه دوستان واقع شد، به طوری که از من خواستند که نمایشگاهی در بیمارستان امام خمینی ترتیب بدهم و من عکس‌ها را در اختیار جهاد دانشگاهی قرار دادم. آنها سالن تشریح دانشگاه را تبدیل به نمایشگاه کردند، از من خواستند که يك ساعتی در مورد آنچه که دیده بودم برای همکاران صحبت کنم و من این کار را انجام دادم. در آمفی‌تئاتر دانشگاه عده زیادی از خانم‌ها و آقایان همکار جمع شدند و من از لحظه حرکت از تبریز به کرمانشاه و مقداری از خدمات خودمان را که در بیمارستان پادگان ابوذر انجام داده بودیم، برایشان توضیح دادم. گفتم که مجروحین در چه شرایطی می‌آیند و چقدر جوان‌هایی هستند که زیر رگبار خمپاره و مسلسل و توپخانه می‌روند و مجروحان را از سنگرها، حتی روی دوش خود می‌گیرند و به بیمارستان می‌آورند و این بیماران چقدر از شدت خونریزی و ضعف زجر می‌کشند و حتی در بین راه شهید می‌شوند. این صحبت‌های من به قدری مؤثر واقع شد که چند نفر در آنجا نتوانستند خودشان را کنترل کنند و

گریستند و وقتی صحبت من تمام شد، همه اعتراض کردند که چرا این سخنرانی در سطح وسیع‌تری انجام نگرفت؟ و چرا به حقیقت را به ما نمی‌گویند؟ چرا از ما کمک نمی‌گیرید؟ چرا به ما اطلاع ندادید؟ چرا ما را از اینجا نمی‌برید؟ طوری که لیستی تهیه کردند و عده زیادی از افراد، مخصوصاً کمک‌بپارها در سطح بالا و در سطح پایین، نوبت گرفتند که به نوبت، همراه اکیپ‌های جراحی از تبریز به پادگان ابوذر اعزام بشوند و در آنجا خدمت بکنند تا اینکه برای بار دوم هم نوبت به ما رسید، با کمال میل به اتفاق گروه خود، برای بار دوم به این پادگان آمدم و در این پادگان تغییراتی را دیدیم. اتاق عمل وسیع‌تر شده بود، تجهیزات بیشتر شده بود، و امکانات بهتر شده بود که باز در بازی‌دراز درگیری شروع شد و تعداد زیادی مجروح برای ما آوردند. بچه‌ها برای بار دوم در کمال حسن نیت از خود فداکاری عجیبی نشان دادند و مریض‌ها را یکی پس از دیگری، در کمال قدرت بخوبی، معالجه کردیم و عمل کردیم؛ خون دادیم، پانسمان کردیم، و هر چه که برایشان لازم بود در کمال سرعت و موفقیت انجام دادیم تا اینکه نوبت سوم که این دفعه است به اینجا رسیدیم.

سؤال: قصد دارید بعد از جنگ چه کار کنید؟

جواب: من که در استخدام دانشگاه تبریز هستم، و در آنجا به عنوان استادیار استخدام شدم و درس می‌دهم و عمل می‌کنم. در بیمارستان امام خمینی صاحب بخشی هستم، و اگر ان‌شاء‌الله بعد از پیروزی و خاتمه جنگ اگر لازم باشد، خیلی وقت‌ها با بچه‌ها شوخی می‌کنیم که خدا نصیب بکند که در

من آدم فعال، با تجربه و از خود گذشته مثل احمد مرادی ندیدم. شب ۳ نفر همراه خودش برای گشت قصر شیرین تا اسلام آباد، منطقه دالاهو می برد. بعد برای تبلیغاتی که می کردیم، روزنامه می آورد دو نفری در خاک مندلی می رفتیم، چوپان ها را دلالت می کردیم. می گفتیم هر چه بخواهید به شما می دهیم، فقط این روزنامه را ببرید به این جاده ها پخش کنید و در شهرها ببرید، آن ها هم همکاری می کردند.

شروع شد، احساس مسئولیت کردم که باید در راه خدا جهاد کرد و عشق و علاقه ای که به جهاد در راه خدا داشتم، من را به جبهه کشاند.

در اردوگاه شیشدار ایلام مشغول آموزش دادن به یک عده عشایر شدیم و اینها را که بعد از چند روز آموزش دادیم، طبق درخواست استاندار ایلام یک گروه جمع آوری کردیم و با چندین مینی بوس فرستادیم و گروه های دیگر هم بودند که عازم دهلران شدیم. صبح روز دهم همراه وارد دهلران شدیم و در مدرسه ای که برای سپاه پاسداران بود مستقر شدیم. همان روز یک بمب خوشه ای در سپاه منفجر شد که چهار نفر شهید شدند و برادری به اسم حسین فرهادی که از گروه ما بود و خبرنگار خبرگزاری پارس بود شهید شد. علاقه ای که به رویارویی با دشمن داشتیم باعث شد که فعالیت ما زیاد بشود که زودتر با دشمن روبه رو بشویم. آن موقع تپ خرم آباد در مهران شکست خورده بود و تاب مقاومت نیاورده بود و به طرف دهلران آمده بود که به اصطلاح از حریم دهلران محافظت کند. بعد قرار شد با فرمانده گروهان هماهنگی کنیم و در سیزدهم مهر طی یک پیشروی که داشتیم و دشمن جلو آمده و به موسیان آمده بود، ما حمله کردیم و موسیان را گرفتیم.

ارتش عراق از اول خیلی مجهز بود و ما حتی اسلحه و تجهیزات به صورت کامل نداشتیم. شاید بعضی از برادران بودند که اسلحه نداشتند و می خواستند که با نارنجک های برادران دیگر در پناه اسلحه آنها جلو بروند و بجنگند و این قابل تقدیر بود، تا اینکه از پاسگاه ژاندارمری میمه در بین راه برای آنها اسلحه تهیه شد. البته این موقعی بود که از ایلام به دهلران آمدیم. روز سیزدهم نقشه ای که عراق برای ما کشیده بود این

قصر شیرین برویم و به طور افتخاری مدتی به مجروحین جنگ خدمت بکنیم.

سؤال: ظرفیت پذیرش بیمار این بیمارستان چقدر است؟

جواب: این سؤال خیلی جالب است. ظرفیت این بیمارستان بیش از چهل نفر نمی باشد ولی من عملاً شاهد آن بودم و اینکه گفتید معجزه، این یکی از معجزات است یک بیمارستان که ظرفیت آن از نظر استاندارد از سی یا چهل نفر نمی تواند بیشتر باشد، در اینجا زمانی بوده که ما ۱۵۰ مریض را هم با کمال راحتی، چه از نظر درمان و چه از نظر جراحی و چه از نظر پرستاری و چه از نظر خوراک و استراحت تأمین داده ایم که این خودش کار خارق العاده است.

متن مصاحبه با یکی از جوانان ایرانی که در تاریخ ۱۳۶۰/۷/۴ با راوی مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ به گفت و گو نشسته است نمونه دیگری از مشارکت مردمی در جنگ است. این برادر تمهیدات کافی را برای ادامه تحصیل در خارج از کشور فراهم ساخته بود و مثل افرادی که به بهانه هایی از کشور گریختند و با محمل کسب علم همزمان با تجاوز صدامیان به خاک میهن اسلامی مان، رحل اقامت در کشورهای اروپایی گزیدند و جز اخبار رسانه های امپریالیستی، از ددمنشی های ارتش عراق و مصیبت های مردم ایران خبری دریافت نکردند، او نیز می توانست با وجدانی آسوده چشم از اشغالگری عراق ببندد و عاقبت طلبی پیشه کند ولی ماند و هر روز بیش از روزهای قبل خود را به خاکریز اول مقابله با دشمن نزدیک تر ساخت.

پای صحبت پرویز احمدی دانشجویی که قصد داشت در خارج از کشور به ادامه تحصیل بپردازد می نشینیم. جنگ که

بود که ما را در دام موسیان بکشد و به ما حمله کند و همین کار را هم کرد. ارتش ما کاملاً از هم پاشیده بود. ما وقتی موسیان را گرفتیم، اینها در تپه‌های اطراف کمین کرده بودند که وقتی ما داخل دام آمدیم، حمله کنند و ما را محاصره کنند و آنچه در توانایی خودشان هست با ما انجام بدهند. سر ظهر که به موسیان رسیدیم، غذا کم صرف شد و نماز خوانده شد و حرکت کردیم. ما حدود پنج، شش کیلومتر در تپه‌های موسیان پیشروی کردیم و آنها هم طبق برنامه‌ای که داشتند، دور تا دور موسیان را محاصره کردند. ارتش ما چون تاب مقاومت نداشت از صحنه گریخت و بسیجی‌ها و سپاهی‌ها که بودند، به محاصره اینها درآمدند. در موسیان دیگر جنگ نفر به نفر نبود، جنگ تن با تانک بود. در این جنگ ما ۴۶ تا شهید دادیم و چندین نفر هم از ما اسیر کردند. این باعث شد که این موضوع برای ما جلوه نامناسبی داشته باشد.

سؤال: تلفات دشمن چقدر بود؟

جواب: دشمن هم تلفات داشت، ولی تلفات او خیلی کمتر از ما بود. آن موقع آنها کاملاً مجهز بودند و ما در امور جنگ بی‌تجربه بودیم، آنها کاملاً آماده و ما دست‌خالی بودیم. با وجود این در آنجا قدرت خداوند محسوس بود و ما چندین نفری که از این جنگ سالم بیرون آمدیم، به صورت یک معجزه بود. وقتی که شب برگشتیم، تعداد نفراتی که از گروه ما برگشته بود پنج یا شش نفر بود. گروه برادران اصفهانی زیادتر از ما شهید داده بودند. گروه ما یک شهید و یک اسیر داده بود. شهید ما برادر پرویز نوروزی از دره‌شهر بود و اسیر ما یکی از بهترین افرادی بود که من در عرض یک هفته که با او آشنا بودم و می‌شناختم انگار که سال‌هاست با هم دوست هستیم برادر بهروز معتمدزاده بود که سال آخر مهندسی را در ایتالیا می‌گذراند و برای تعطیلات به تهران آمده بود که وقتی جنگ شروع می‌شود می‌گوید من اینجا بنشینم بخورم یا به ایتالیا بروم و زندگی را به خوشی بگذرانم ولی اسلام در خطر باشد؟ من این کار را نمی‌کنم. حرکت کرده بود و به جبهه آمده بود و در موسیان اسیر شد.

آن شب هم ما مثل یک لشکر شکست خورده به دهلران برگشتیم و حزن و اندوه از چهره همه مشخص بود.

بعد از این برنامه ارتش چون تاب توانایی نداشت حرکت کرد، تمام تجهیزات را جمع کرد و عقب‌نشینی کرد. از دهلران خارج

شد و به طرف زرین امان رفت. وقتی که ارتش رفت سپاه هم چون نفرات آن کم بود و مردم هم جلوتر رفته بودند، مجبور شدند که دهلران را خالی کنند. سپاه آخرین افرادی را که داشت جمع کرد و آخرین نفرات بود که از شهر خارج شد. این تخلیه شهر حدود شانزدهم یا هفدهم مهرماه ۱۳۵۹ بود. از آنجا که برگشتیم، مدتی وضع ما مشخص نبود. داخل یک گروه عملیات چریکی رفتیم که با بچه‌ها عملیات چریکی انجام می‌دادیم. در منطقه میمک قبل از اینکه دست‌بخورد یا جریانی پیش بیاید که میمک را بگیرند. اولین حمله چریکی را در آبان‌ماه با تعداد نفراتی حدود ۳۰ تا ۲۵ نفر انجام دادیم. ساعت یازده شب بود که به عراق حمله کردیم و بعد از سرگرد عراقی که اسیر شده بود پرسیدیم و جریان آن شب را تعریف کرد، حدود ۳۶ نفر از عراقی‌ها را کشته بودیم. و شصت نفر را هم زخمی کرده بودیم، به اضافه تلفات مادی که به آنها وارد کرده بودیم. بعد برای یک سری عملیات باز به منطقه مهران و کنجانچم و

مستقر شدیم و گفتیم دیگر شهر را در اختیار داشته باشیم. يك گروه دو، سه روز جلوتر از ما آمده بود که از بچه‌های خودمان (از سپاه ایلام) بودند، يك گروه هم ما بودیم که دیگر کنترل شهر را در آذرماه به دست گرفتیم. بعد از اینکه شهر جان گرفت و دست دزدها کوتاه شد و منطقه زیر پوشش سپاه قرار گرفت، دیگر افراد محلی سپاه دهلران وارد شدند که البته قبلاً بودند، ولی مسئولی برای آنها تعیین شد که برادر سبزی بودند که الان در سپاه ایلام هستند. وضع بچه‌ها را سر و سامان دادند و ما که در گروه‌ها بودیم عملیات انجام می‌دادیم، مین‌گذاری می‌کردیم، جاهایی را که مناسب بود می‌رفتیم ضربه می‌زدیم و برمی‌گشتیم، تا اینکه دومین حمله عراق به دهلران صورت گرفت.

صبح روز بیست و چهارم دی بچه‌هایی که آن طرف شهر اقامت داشتند آمدند خبر دادند که يك تیپ عراق دارد به طرف دهلران می‌آید.

سؤال: حمله تقریباً چه ساعتی بود؟

جواب: صبح زود شروع شده بود. ولی تا به دهلران برسد حدود دوازده ظهر شد. يك عده از برادران که خودشان را در مقابل آن برنامه نمی‌دیدند که مقاومت کنند به اطراف فرار کردند و فقط ۲۴ نفر جلوی اینها ایستادیم. به يك معجزه شبیه است که ۲۴ نفر اول شهر جلوی يك تیپ بایستند و بخواهند بجنگند. گویی که در جبهه‌های جنگ چند بار جان سالم به در برده بودیم، ولی مرگ را برای هفت، هشت بار جلوی چشم خودمان کامل دیدیم.

یکی از آن موقع‌ها، همان موقعی بود که (بیست چهارم دی) به دهلران حمله کردند. ۲۴ نفر جنگیدیم و اینها به قسمت‌هایی که عقب شهر بود آمدند و دیگر وارد شهر شدند و يك عده خودشان را به آن طرف شهر رساندند و چند نفر بیشتر نبودیم که با آرپی‌جی اینها را می‌زدیم و برمی‌گشتیم. باور نکردنی بود، وقتی که ما مانور می‌کردیم و اینها تیراندازی می‌کردند، حتی یکی هم به ما نمی‌خورد. حساب کنید دارند به طرف شهر چه با گلوله توپ و تانک، چه با خمپاره، چه با آرپی‌جی و با مسلسل تیراندازی می‌کنند، ولی هیچ‌کدام به ما نمی‌خورد. وقتی آنها وارد شهر شدند، ما مجبور شدیم داخل يك خانه بشویم و آنجا باشیم. آنجا تلفاتی به دشمن زدیم که دشمن باز فیلم‌برداری کرد و رفت حتی بچه‌ها فکر می‌کردند ما شهید

آنجا رفتیم که البته عملیاتی انجام نشد و برگشتیم. همین طور وضع ما مشخص نبود، در ضمن عراق هم در این مدت به دهلران حمله کرده بود و از نظر تبلیغاتی استفاده کرده و فیلم‌برداری کرده بود و در سطح جهان نشان داده بود که من دهلران را گرفتم و اشغال کردم. بعد از فیلم‌برداری و اشغال چند ساعته از دهلران بیرون رفته بود، چون منطقه‌ای نبود که به درد او بخورد و نگه دارد. در همین مدتی که شهر خالی بود، عرب‌هایی که از اطراف دهلران به عراق فرار کرده بودند، شب‌ها می‌آمدند به شهر دستبرد می‌زدند و اموال مردم را می‌بردند و کسی هم نبود که جلوی آنها بایستد. يك سری برنامه‌ها برای عملیات چریکی در منطقه بود که حرکت کرده بودیم و انجام می‌دادیم که در منطقه چلات و بیات برای مین‌گذاری راه‌ها و ضربه زدن به آنها اقدام می‌کردیم و به خاطر این جریان‌ها به دهلران آمدیم. بعد از دو یا سه ماه که از جنگ گذشت، دیگر کلاً با يك گروه چریکی آمدیم در دهلران

شدیم، چون ما شب از طرف شهر به طرف اردوگاه رفتیم و صبح به شهر آمدیم چون فکر می‌کردیم شهر دست عراقی‌ها هست. بعد ما همین‌طور بودیم تا اینکه در ۱۳۶۰/۱/۶ از طرف سپاه به عنوان مسئول اینجا انتخاب شدیم که بچه‌ها را سر و سامان بدهیم و اوضاع و احوال دهلران را بگردانیم. البته این را بگویم که وقتی این تیپ در بیست و چهارم دی ماه آمد، به‌طور کلی ارتشی که روی ارتفاعات بالای سر اینها بود، به هیچ عنوان حتی با توپخانه به طرف اینها تیراندازی نکرده بود که اینها راحت آمدند و راحت هم برگشتند. این برای ما فاجعه و یک علامت سؤال بود. بعد بچه‌ها را برای همین برنامه‌ها و تشکیلات سازمان می‌دادیم، اوضاع و اموال را همین‌طور مرتب نگه داشته بودیم تا اینکه برای بار سوم عراق در ۱۳۶۰/۳/۸ حمله کرد.

صبح زود بود که برای عملیات چریکی عازم منطقه شدیم. البته وقتی بود که ما در شهر بودیم، دهلران پایگاه عملیات چریکی شده بود. یعنی ما کلاً در طول این مدتی که در دهلران بودیم و برآورد کردیم، حدود ششصد الی هفتصد نفر از افراد عراقی را در منطقه چلات و بیات دهلران کشتیم و ضربات مهلکی به آنها وارد کردیم. این بود که از این عملیات فارغ می‌شدیم، سراغ آن جبهه می‌رفتیم و آن جبهه را باز می‌کردیم و عملیات انجام می‌دادیم و برمی‌گشتیم. کار ما هم به‌صورت حفاظت از شهر بود و هم پایگاه عملیات چریکی بود. بعد هشتم خرداد اینها شب قبل حرکت کرده بودند. طبق گفته آن اسیری که از آنها گرفتیم، اینها ساعت ۶ بعد از ظهر از اماره حرکت

کرده بودند و برای گرفتن مهران آمده بودند. شب حرکت کرده بودند، صبح زود به دهلران رسیده بودند. برای کوبیدن چلات خمپاره و تشکیلات و همه را آماده کرده بودیم و شب قبل در ماشین‌ها آماده بوده تا به منطقه چلات برویم. با بچه‌ها که عزیمت کردیم، صبح ساعت ۴:۱۵ بود که رفتیم و اینها ساعت ۴:۳۰ یا ۴:۴۵ بود که وارد شهر شده بودند، ولی چون هوا تاریک بود برای ما محسوس نبود. افرادی هم که کوتاهی کردند و کاهلی کردند، چند نفر نگهبان بودند. صدای تانک‌ها که می‌آمد، فکر می‌کردند در منطقه بیات دارند جابه‌جا می‌کنند یا در منطقه عین‌خوش یا دشت‌عباس است. این بود که وقتی ما رفتیم و نزدیکی‌های چلات رسیده بودیم، یک ماشین دیگر از بچه‌ها که پشت سر ما آمد، ما را خبر کرد که به دهلران حمله کردند. ما فوری برگشتیم و روی ارتفاعات بالای دهلران خمپاره را مستقر کردیم و روی دشمن شروع به کار کردیم، وقتی که ما آمدیم، حدود یک ساعت بود که اینها وارد شهر شده بودند. بعد از اینکه خمپاره روی آنها کار کرد، تلفات اینها زیاد بود و تانک و نفربرها در آن قسمتی که شهر را محاصره کرده بودند ایستاده بودند و وقتی که خمپاره می‌خورد، روشن می‌کردند و جابه‌جا می‌کردند و زود می‌خواستند فرار کنند. وارد شهر که شده بودند، یک عده از برادران واقعاً مردانه جنگیدند و یک عده تاب مقاومت نیاورده بودند. همان‌هایی هم که واقعاً جنگیده بودند، کشته‌های زیادی از اینها بجا گذاشته بودند. البته آنها کشته‌های خودشان را بردند، ولی اثر خون‌هایی که روی زمین ریخته شده بود فراوان بود. موقع آمدن

بیمارستان شاهد بودم که تعداد زیادی شهید و زخمی می‌آوردند. طوری که دقیقاً نمی‌توانم بگویم چه تعداد بود. از وقتی که زدن شهر را شروع کردند مردم که اصول جنگ را نمی‌شناختند یا اینکه اصلاً جنگی ندیده بودند نمی‌فهمیدند چه خبر است به جای اینکه خودشان را در جایی استتار کنند از خانه بیرون می‌آمدند که تماشا کنند و ببینند چه خبر است برای همین بیشتر زخمی می‌دادند. برای همین ما تلفات زیادی دادیم. این یک واقعیت است. با این وضع مردم دیدند، نمی‌شود در شهر بمانند. اکثر آنان که سر و وضع و زندگی مرفهی داشتند، رفتند. آنهایی که جایی نداشتند ماندند و مطمئن بودند که رفتن جز آوارگی چیزی ندارد، تحمل کردند و چند روز دیگر هم صبر کردند ولی با تمام این‌ها، باز تحمل نکردند و آن‌ها معدود هم رفتند. فقط عده‌ای ماندند که می‌خواستند واقعاً بجنگند. جنگ کم‌کم به داخل شهر کشیده شد. ما عقب‌نشینی کردیم و عراق پیشروی کرد و تا پلیس راه آمد. از پلیس راه وارد کشتارگاه شدند البته آمدن آنها به این آسانی‌ها هم نبود آنها هم تلفاتی داشتند. یاد می‌آید که آنها برای اینکه زهر چشمی بگیرند با تانک از طرف کشتارگاه راه‌آهن وارد شدند. در آن موقع بچه‌های شهر و برادران پاسدار و تعداد معدودی از ارتشی‌ها که احساس مسئولیت کرده بودند و مانده بودند چنان به آنها گوشمالی دادند و آنها را عقب‌راندند که خسارت زیادی به آنها وارد شد و تانک‌های زیادی از دشمن را سوزاندند که واقعاً باید این را ثبت کرد، یک جنگ نابرابری که در هیچ‌جا سابقه نداشته است. بچه‌های ما با دست‌های خالی

روی مین نرفته بودند. ما طرف‌های باغ طالقانی در سطح کمی مین‌گذاری کرده بودیم. وسیع نبود، تعداد مین‌ها کم بود ولی تعدادی مین روی آسفالت کار گذاشته بودیم و طوری استتار کرده بودیم که دشمن متوجه نشده بود و پنج تا تانک از آنها تلفات گرفتیم. بعد اینها حدود ساعت یک بعد از ظهر با حالت مفتضحانه فرار کردند و ما وارد شهر شدیم.

مدتی پس از سقوط کامل خرمشهر، راوی مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ با سه نفر از جوانان شهر که از محاصره و درگیری با اشغال‌گران سالم بیرون آمده بودند گفت‌وگویی انجام داده است که چگونگی مواجهه مردم در برابر تجاوزات ارتش عراق و نیز نحوه شکل‌گیری هسته‌های اولیه مقاومت را تشریح می‌کند. در ابتدا مصاحبه حمید مالکی از نظر می‌گذرد.

حدود عصر بود که ناگهان صداهای مهیبی در شهر شنیده شد. بلافاصله من و برادرم از خانه بیرون آمدیم و شنیدیم که عراقی‌ها با توپ و خمپاره دارند (کوی) طالقانی را می‌کوبند. یک وانتی داشتیم، سوار شدیم و به طرف کوی طالقانی رفتیم. دیدیم که خانه‌ها خراب شده بود خلاصه تا آنجا که از دست ما برمی‌آمد یک خانواده را برداشتیم که به بیمارستان ببریم. همین که داشتیم می‌رفتیم جلوی ما در خیابان یک توپ منفجر شد و نتوانستیم به بیمارستان برسیم. برگشتیم و آن خانواده را که زخم‌هایی برداشته بودند به جای اینکه به بیمارستان ببریم در خانه نگه داشتیم و خودمان به بیمارستان رفتیم در همین جریان برادر من از ناحیه گردن زخمی شد. در

**عمل‌هایی در این جا شده است که
واقعاً انسان را به تعجب وامی دارد و
خود جراحان را هم را به تعجب
وامی دارد، و خودشان هم معتقد
هستند که این شهامت و این
سرعت و دقت در عمل، ناشی از
امدادهای خدایی است. این جا برای
ما بیمارهایی را می‌آورند که در صد
مرگشان در شهرها خیلی بالاست
ولی این‌ها در این جا عمل می‌شوند
و از این جا سالم مرخص می‌شوند.**

با تانک‌های مکانیزه و مجهز مقابله کردیم و چقدر جالب و چقدر عجیب بود که آنها را شکست دادیم و آنها مجبور به فرار شدند و برگشتند. به جای اینکه پیش بیایند، برگشتند. عیب اساسی ما این بود که به خاطر نامنظم بودن خودمان، در روز جنگ می‌کردیم، ولی متأسفانه به خاطر اینکه شب‌نه سلاحی بود و نه سنگری و نه نظمی و نه شناخت دقیقی از جنگ، به شهر برمی‌گشتیم. روز آنها را عقب می‌راندیم بعد شب برمی‌گشتیم به تصور اینکه یک مقدار استراحت کنیم. چون خسته بودیم و کسی را جایگزین نداشتیم مجبور بودیم برگردیم و آنها هم شب پیشروی می‌کردند. آنها هم یک ارتش مجهز، منظم و منضبط بودند اما ایمان نداشتند. صبح آنها را پس می‌زدیم اما باز می‌دیدیم شب به جای اینکه عقب رفته باشند جلو آمده‌اند. جنگ به این صورت ادامه داشت و کم‌کم سرایت کرد تا شاهراه اصلی بچه‌ها و جایی که نیرو می‌آمد و غذا و آذوقه می‌رسید یعنی پل ارتباطی خرمشهر و آبادان. کمترین جایی که عراقی‌ها برای تصرفش دست به یک حمله وسیعی زدند، خیابان آرش و عشایر بود و در نهایت فلکه‌ای که به مسدود کردن پل منتهی می‌شد. البته هنوز داخل شهر تیراندازی‌های پراکنده بود ولی جنگ آخر، همان جنگی که منجر به بسته شدن

پل شد، داشت در آنجا شروع می‌شد. من در آنجا بودم، خودم در آن جنگ شرکت داشتم. خوب است که از اول آمدن ما به آن منطقه شروع کنم تا به بعد برسیم. شب خسته و کوفته از یک جنگ روزانه برگشته بودیم که استراحت کنیم. مقرر ما آن طرف پل بود. هنوز درست و حسابی شام را نخورده بودیم که بیسیم خبر داد باید برویم چون دارند وارد آرش می‌شوند. تقریباً یک گروه ۱۵، ۱۶ نفری بودیم بدون اینکه استراحت کنیم سوار ماشین شدیم به آن طرف آرش رفتیم که دیدیم درگیری شدید است. ما هم با یک مقدار مهمات، البته مهمات که چه عرض کنم یک نارنجک تفنگی و یک نارنجک دستی بود، یک آرپی‌جی و یک مقدار فشنگ و تفنگ ژ-۲، این کل مهمات ما بود. تا اینکه جنگی را شروع کردیم و تعدادی از آنها را هم کشتیم. شاهد بودم که ما حتی خانه به خانه با هم فاصله نداشتیم و حتی در آن تاریکی می‌توانستیم آنها را ببینیم. این قدر در جنگ به همدیگر نزدیک بودیم. تقریباً تا ساعت ۴:۵ تا ۳:۰۰، با آنها مبارزه نمودیم و آنها را خسته و متواری کردیم و عده‌ای از آنها زخمی و عده‌ای هم کشته شدند. الحمدلله از ما کسی زخمی نشد و بعد به فرمانداری کنار مجسمه، برگشتیم که هم مقداری استراحت کنیم و هم تصمیم‌گیری کنیم و دوباره گروه را منظم کنیم و ببینیم که صبح می‌خواهیم چه کار کنیم. بچه‌ها خسته بودند و شام هم حسابی نخورده بودند ما ۶ روز جنگ کردیم. حدود ساعت ۴/۵ بود که اذان گفتند. بلند شدیم نماز خواندیم و تقریباً نزدیکی‌های صبح بود، هنوز درست جا نگرفته بودیم که از ساختمانی به فاصله ۵۰۰ متر آن طرف خیابان، صدای شلیک گلوله شنیده شد. رفتیم دیدیم که تعدادی از عراقی‌ها بالای یک ساختمانی رفتند و شروع به تیراندازی کردند و برادرها بلافاصله مجهز شدند و با یک آرپی‌جی آن ساختمان را منهدم کردند و ۸ نفر را کشتند. بچه‌ها بلافاصله بعد از انهدام ساختمان به طرف ساختمان رفتند و ۸ قبضه کلاشینکف آوردند. برای همین می‌گویم که ۸ نفر از آنها را کشتیم. بعد در خود مجسمه مستقر شدیم. تقریباً مجسمه کانال‌کشی شده بود و به صورت سنگر درآمده بود. البته به آن صورت سنگر نبود، حفر شده بود و به شکل نه‌ری درست شده بود که ما در آنجا مستقر شدیم. نیروهای عراقی از طرف خیابان آرش به طرف کتابخانه شهر می‌آمدند و عده خیلی زیادی مرتباً در حال رفتن بودند. من دوربین در دستم بود و

پرسیدم جریان چطور بود؟ گفت ما گذاشتیم تا شب شد، شب عراقی‌ها حتی جرات نکردند نزدیک سنگر ما بشوند، با استفاده از تاریکی شب از سنگر خارج شدیم و آهسته آهسته به طرف شهر حرکت کردیم. آن‌طور که برادرها تعریف می‌کردند می‌گفتند عراقی‌ها ما را دیدند ولی فکر کردند یکی از افراد خودشان هستیم حتی با دهان برایمان سوت زدند و فکر کردند افراد خودی هستیم که داریم پیشروی می‌کنیم. ما به طرف شط‌رفتیم و یک بلم پیدا کردیم، و آهسته به طرف آبادن آمدیم. از آن برادری هم که تیر خورده بود خبر نداشتیم. اتفاقاً چند شب پیش، تلویزیون عراقی‌ها را گرفته بودیم که داشت جنگ و تصرف خرمشهر را نشان می‌داد دیدیم عراقی‌ها این برادری را که رخمی شده بود اسیر گرفتند. وقتی این برادری را که فکر می‌کردیم شهید شده، دیدیم، خیلی خوشحال شدیم. مصاحبه بعدی با محمدجواد کاظم‌نیا انجام شده که خلاصه آن در زیر آمده است:

سی‌ام شهریور یا اول مهرماه بود که ما با یکی از برادرها

دیدم که آنها عراقی هستند. برادری که تیربار ژ-۳ دستش بود، بالای ساختمان فرمانداری مسلط به مجسمه و فلکه مجسمه بود، شروع به تیراندازی کرد و تیرهای او درست از بالای سنگر ما می‌رفت، طوری که ما حتی نمی‌توانستیم سرمان را بالا بیاوریم. از طرف دیگر از خیابان عشایر تانکشان جلو آمد، تقریباً مهمات ما تمام شده بود، ۲، ۳ نارنجک بیشتر نداشتیم. یک تانک به ما شلیک کرد که خدا خواست به ما نخورد و از بغل ستون مجسمه گذشت. یکی از برادرها آرپی‌جی را که تقریباً آخرین آرپی‌جی ما بود، به طرف تانک شلیک کرد فکر می‌کنم اصابت کرد چون آتش عظیمی برخاست. در آن بحبوحه تشخیص داده نمی‌شد که تانک آتش گرفته است یا چیز دیگر، تانک‌های پشت سر تانک اولی که دیدند این‌جوری است فرار کردند. آن افرادی که در فرمانداری بودند و بر ما مسلط بودند، ماندند. ما به هیچ‌صورت نمی‌توانستیم با آنها مقابله کنیم برای اینکه بر ما مسلط بودند و یک تیر که شلیک می‌کردیم یا سرمان را بالا می‌آوردیم که موقعیت آنجا را ببینیم، گلوله بر سرمان اصابت می‌کرد. بعد کم‌کم گویا می‌خواستند ما را محاصره کنند. از طرف کتابخانه پیش می‌آمدند، بالای ساختمان فرمانداری بودند و از پشت فرمانداری به طرف مدرسه بازرگانی که تقریباً یک نیم‌دایره‌ای درست می‌شد، می‌خواستند ما را در آنجا محاصره کنند. تنها راهی که برای ما مانده بود عقب‌نشینی به طرف پل بود که آن هم به خاطر افرادی که بالای فرمانداری مستقر بودند امکان نداشت. یکی از بچه‌ها که خواست از سنگر بیرون بیاید همین که خواست بیاید بیرون تیر خورد و داخل سنگر افتاد. به هر حال بچه‌ها گفتند ما نمی‌توانیم به دست عراق اسیر شویم، باید عقب‌نشینی کنیم. هر طور شده یا باید شهید شویم یا عقب‌نشینی کنیم. سینه‌خیز تا جدول مجسمه رفتیم خود را از پشت انداختم و عجیب اینکه تیری به من اصابت نکرد و توانستم خودم را به پشت دیواره‌ای برسانم و از تیررس دشمن محفوظ ماندم. بقیه برادرها متأسفانه نتوانستند بیایند و در همان سنگر ماندند و گویا یکی که پشت سر من می‌خواست بیاید تیر خورد و افتاد و دیگر کسی از او خبر نداشت.

سؤال: یعنی بقیه برادرها اسیر یا شهید شدند؟

جواب: نه، شب که به مقر رسیدم دیدم یکی از آن برادرهایی که با من در سنگر بود آمده است، خیلی خوشحال شدم و

علی حیدر که شهید شده، داشتیم از اهواز می‌آمدیم، ۴۰ کیلومتری اهواز که رسیده بودیم، چهار فروند میگ از روی سر ما رد شد و جاده را بمباران کرد.

گویا اینها دزفول و اهواز را بمباران کرده بودند و از روی جاده که رد شدند خیلی پایین پرواز می‌کردند و جاده را بمباران کردند. البته به آن شکل آسیبی به ما نرسید اما این قدر نزدیک بود که گرد و خاک و سنگریزه روی ما ریخت. ما به طرف شرق شهر حرکت کردیم، البته با شهر ۸ کیلومتر فاصله داشتیم، نزدیک شهر که رسیدیم، پادگان دژ کاملاً از ۵ کیلومتری شهر مشخص بود که باز دو فروند میگ دیگر رد شدند و پادگان دژ را بمباران کردند و به طرف عراق رفتند. ما داشتیم می‌رفتیم دیدیم صدای توپ می‌آید، ما آن موقع با توپ تانک و خمپاره و سلاح‌های سنگین جنگی آشنا نبودیم و فقط از چیزهایی که بچه‌های سر مرز تعریف می‌کردند یک آشنایی ذهنی داشتیم، بعد وارد شهر شدیم. اول شهر پلیس راه بود بعد کوی طالقانی، دیدم که مردم از کوی طالقانی بیرون آمدند و در بیابان‌های پشت کشتارگاه چادر زدند و همه نشستند. گفتم چه شده؟ جریان چیه؟ می‌دانستم که جنگ شروع شده ولی نمی‌دانستم شهر را هم خمپاره یا توپ زدند. گفتند عراق کوی طالقانی را به توپ بسته است وقتی رفتیم و نگاه کردیم، دیدیم خیلی از همشهری‌های ما، مرد، زن، کوچک، بزرگ و بچه شهید شده بودند. آن موقع جنگ مرحله مرزی را گذراند و داخل شهر شروع شد و طولی نکشید که خیلی سریع جنگ وارد خرمشهر شد ولی بلافاصله که بمباران شروع شد بعد از ظهر دیگر هیچ بانکی داخل شهر باز نبود البته مغازه‌ها باز بود ولی ادارات دولتی داخل شهر باز نبود. ما یک مقدار پول داشتیم که مال مرکز گسترش بود که می‌خواستیم از بانک بگیریم و کار کشاورزی راه بیندازیم و بانک هم تعطیل شد. از همان اول جنگ عراق شهر را کوبید و هر نقطه از شهر را که وسعش می‌رسید و توانش را داشت می‌زد، تا در دل مردم رعب و وحشت به وجود بیاورد و مردم از شهر بیرون بروند تا راحت بتواند شهر را بگیرد. ولی خوب کور خوانده بود از اینکه مردم را بتواند از شهر بیرون کند. مردم و برادران اعزامی شاهد بودند که مرد و زن، کوچک و بزرگ تا آخر جنگ داخل خرمشهر بودند و دلیرانه اسلحه می‌گرفتند. ما خواه‌رانی داشتیم که در جبهه به وسیله گلوله شهید شدند. با اسلحه جلورفته بودند که

ایستاده بودند و اسلحه گرفته بودند یا بعضی از مادران ما که اسلحه در دستشان بود و دلیرانه همچون شیر می‌جنگیدند. این نمودار همبستگی مردم خرمشهر و اتحاد آنها با یکدیگر بود، خلاصه جنگ شروع شد. بچه‌ها از نظر داشتن سلاح سنگین، فقط متکی به ژوکی دو قبضه خمپاره بودند، آرپی‌جی هم به آن صورت نداشتند. اگر هم داشتند شاید تعدادشان از ۲، ۳ قبضه بیشتر نبود. خود ما هم امداد را تشکیل دادیم. چون در محله ما یک حیدریه و حسینیه بود، بچه‌ها را در آنجا جمع کردیم و گفتیم بچه‌ها بیایید جمع شویم و امداد درست کنیم. باید در هر مرحله یک امداد باشد. امداد تشکیل دادیم، البته این امداد، هم کارهای بهداری را انجام می‌داد مثل پانسمان، سوزن زدن و بخیه کردن و هم کارهای نظامی را انجام می‌داد. تقسیم‌بندی کرده بودیم. آن حسینیه که ما در آن بودیم، پایگاه ما بود. اسامی تعدادی از برادرها را که کار نظامی کرده بودند یادداشت کردیم و از طرف سپاه اسلحه گرفتیم. چند نفر را به آنجا فرستادیم و اسلحه به ما دادند، بچه‌ها را تقسیم‌بندی کردیم و داخل شهر پخش شدند، سنگر

می‌دادیم، سربازها می‌گفتند چه کنیم؟ فرماندهان ما فرار کردند، کاری نداریم. فقط ۲، ۳ افسر غیرتی مانده بودند که واقعاً مسئله اسلام و جنگ را درک کرده بودند. آنها با ما می‌آمدند و یکی می‌شدیم، همان‌جا در منطقه پست می‌دادند، منطقه و سرمرز را می‌گویم. آن موقع مرز، ۵ کیلومتری پاسگاه پلیس راه بود که ما آنجا پست می‌دادیم و بچه‌های سپاه منتظر بودند که به هر شکل ممکن از شهر دفاع کنند و واقعاً آنها ظرف ۴۵ روز که شهر سقوط کرد آن را با دندان نگر داشتند. یعنی هر لحظه امکان سقوط شهر می‌رفت، نیروهای نظامی ما خیلی کم بود. به آن صورت کمک هم به آنها نمی‌رسید. هر چقدر به مرکز اطلاع می‌دادیم بچه‌های سپاه اطلاع می‌دادند اصلاً به هیچ وجه توجهی نمی‌کردند، گویا اصلاً جنگ اتفاق نیفتاده و آنها هیچ اطلاعی نداشتند. حتی ما وقتی به آبادان رفتیم، آبادان از جنگ اطلاع نداشت و این برای مردم خارج از خرمشهر مسئله گنگی بود. مردم خرمشهر به خاطر درگیری عرب و عجم که رخ داده بود، می‌گفتند خواه‌ناخواه این مسئله ریشه دار بوده و جنگ می‌شده، طبعاً برای این مسئله آمادگی ذهنی داشتند.

ما در خرمشهر یک توپخانه داشتیم، یک خمپاره و چند قبضه ۱۰۶ بود که آنها به شکل مانور، داخل شهر تاب می‌خوردند تا خودشان را به مردم نشان بدهند و بگویند که ما هستیم ولی حقیقتاً به آن شکل کار نکردند. سه، چهار قبضه ۱۰۶ بود که می‌گفتند از توپخانه اصفهان آمده‌اند، آنها کار کردند که بعد دشمن خمپاره زد و همه آنها سوختند. یعنی توپخانه به آن شکل نبود، اصلاً به هیچ وجه نه توپخانه بود و نه خمپاره انداز. در حالی که مسئله اصلی جنگ همان توپخانه بود. ۹۹ درصد از بچه‌های ما به وسیله ترکش خمپاره و توپ شهید شدند و بچه‌هایی که به وسیله گوله شهید شده باشند، خیلی کم بودند. معتقد بر این بودیم که خانواده‌ها باید از شهر بیرون بروند که دست و پاگیر نباشند حتی اگر خودشان اصرار داشتند که بمانند. البته منظور از خانواده‌ها، نیروهای جوان و فعال نبود. بلکه آنهایی بود که نمی‌توانستند کار کنند مثل پیرمردها، بچه‌های کوچک یا زن‌ها و پیرزن‌ها، برادرهایی که آنجا بودند همه شاهد آن موضوع بودند. ما نوجوانانی داخل شهر داشتیم که حداقل آب به بچه‌ها می‌دادند یا زمین را جارو می‌کردند، مقر بچه‌ها را تمیز می‌کردند، برای کوکتل مولوتف

ساختند، مرد و زن، کوچک و بزرگ هر چه که در خانه داشتند بیرون آوردند. برادر ... گفتند کوکتل مولوتف درست کنید. زن‌ها و دخترها بیکار ننشستند. صابون‌ها را تکه‌تکه کردند، روغن، بنزین آوردند، شیشه‌ها را آماده کردند خودشان فتیله بندی کردند، کوکتل درست کردند. کوکتل‌ها در منطقه آماده شد. پسرها همه یک اسلحه به دست می‌گرفتند، صبح‌ها به جبهه می‌رفتند. شب‌ها می‌آمدند. یک عده دیگر می‌ماندند که پست بدهند. جنگ روال به خصوصی نداشت یعنی امروز حرکت به این شکل بود فردا تغییر می‌کرد. تغییر به این شکل نبود که یک روز ضعیف باشد و یک روز کم بلکه جنگ روز به روز شدیدتر می‌شد. ارتش به آن اندازه در این منطقه دخالت مستقیم نداشت، با اینکه ما از ارتش توقع نداشتیم که پادگان دژ کمتر از ۵ روز سقوط کند. پادگانی که خیلی‌ها روی آن حساب می‌کردند و گویی ارتش ۱۲۰ یا ۱۲۰ قبضه تفنگ ۱۰۶ میلی‌متری از خود جا گذاشت، غیر از موشک و مهمات دیگر، افسرها فرار کردند و سربازها به صورت گیج داخل شهر می‌گشتند. ما وقتی آنها را می‌گرفتیم و تحویل دژبان منطقه

صابون و بطری تهیه می‌کردند و از کوچکترین امکانات ما را بهره‌مند می‌کردند، ولی ما معتقد بر این بودیم که مردم باید از شهر بیرون بروند که دست و پاگیر نباشند، لیکن متأسفانه شایع شده بود که خرمشهری‌ها شهر را خالی کردند که باعث شد عراق شهر را بگیرد. نه برادرها! ما خودمان معتقد بودیم که خانواده‌ها باید از شهر بروند تا جلوی دست و پای ما را نگیرند. گفتم که جنگ خیلی زود وارد خرمشهر شد، از روز اول جنگ داخل شهر بود یعنی تا روز سیزدهم همین جور مدام شهر را می‌زدند. با این حال مردم در شهر بودند و فعالانه کار می‌کردند و شهدا درصد خیلی زیادی داشت، خیلی خیلی زیاد بود، برای همین من دقیقاً نمی‌دانم که چقدر است ولی بعد از اینکه ما اقدام به خروج نیروهای زائد از جبهه کردیم، آنها را به شهرستان‌ها فرستادیم، شهدای ما خیلی کمتر شد و بازده کار ما خیلی بیشتر شد.

مسئله عقب‌نشینی در خرمشهر، نباید به آن شکل تلقی شود که ما نیرو و قوا و تجهیزات و قدرت نظامی به آن اندازه داشتیم که بتوانیم مقابل آنها بایستم ولی نایستادیم، عقب‌نشینی کردیم، عدم این امکانات باعث شد که ما عقب‌نشینی را شروع کردیم. هر چند که قدرت ایمان و اخلاص و اعتقاد به ولایت فقیه و امام بود که باعث شد بچه‌ها در شهر مانده و مقاومت کنند. ما می‌دیدیم که بیست روز قبل از اینکه شهر سقوط کند چیفتن‌ها شهر را ترک کرده بودند این سمت شهر یا نزدیک‌های آبادان آمده بودند. همین اواخر تا یکی دو سه ماه پیش ۵، ۶ دستگاه چیفتن هم افتاده بود که کسی به آنها توجه نمی‌کرد و

یکی از روحانیون اعزامی به نام شریف را مشاهده کردیم که با نارنجک تفنگی و - ۳ روه روی ارتشی‌ها ایستاده بود و می‌گفت هر کدامتان بخواهید رد بشوید با این نارنجک تفنگی می‌زنم. و با حمایت مردم ارتشی‌ها را مجبور می‌کرد که یک‌سری برمی‌گشتند و یک‌سری فرار می‌کردند.

سؤال: اگر خاطره‌ای در ذهن دارید برای ما بگویید.

جواب: یک روز قبل از اینکه شهر سقوط کند با یکی از برادرها برای دیده‌بانی به ۵ کیلومتری زیر پل رفتیم. برادرهایی که اهل خرمشهر هستند می‌دانند این قسمت کجاست، بعد ما را با یک‌سری نیرو عوض کردند. تعداد ما ۷ تا ۱۰ نفر بود وقتی ما را با آنها عوض کردند گفتیم جریان چیست؟ گفتند تعداد شما خیلی کم است. ما از صبح تا حالا حدود ۱۵۰ تا ۲۰۰ نفر در اینجا بودیم حالا شما ۱۰ نفر چطوری می‌خواهید کاری کنید؟ خب مسئله، مسئله ایمان ما بود، معتقد بودیم که باید بایستیم اگر نایستیم چه کسی بایستد؟ خلاصه ما جای خود را با آنها عوض کردیم. یکی از برادران ما گفت بچه‌ها! اینجا خیلی سخت است، به طوری که ما آب گیر نیاوریم و آب جوش و زنگ زده رادیاتور ماشین را خوریم، گفتیم اشکال ندارد ما می‌مانیم. فاصله ما تا عراقی‌ها کمتر از ۳۰۰، ۴۰۰ متر بود، به طوری که اگر دقت می‌کردیم، لابلای درخت‌ها با چشم آنها را به خوبی مشاهده می‌کردیم. کم‌کم به غروب نزدیک می‌شدیم که گفتیم بچه‌ها امکان دارد که شب، به وسیله دوربین مادون قرمز ما را شناسایی کنند و به اینجا بیایند، با برادر کاظمی و یک نفر دیگر به پلیس راه آمدیم و گفتیم بابا! جریان ما به این

ما از زمان قدیم از اول ماه محرم شروع به دسته گرداندن در این آبادی و آن آبادی می‌کردیم. ما می‌گفتیم امام حسین (ع)، ای کاش ما آن روز پشت سر شما می‌آمدیم و جنگ می‌کردیم. حالا یک فرصتی برای ما دست داده است، امروز کلاً ذوق ما این است، این مایه شکر ما هست. الحمدلله امام خمینی اولاد پیغمبر و اولاد علی (ع) سید ما است، رهبر ما است، ما همان جنگ امام حسین (ع) با یزید را می‌کنیم. اگر ما شهید بشویم مایه افتخار هست و اگر برای دفاع از خاک و آب و حریم اسلام هم بمانیم مایه افتخار است.

گرومی از برادران سپاه یا نیروی دیگر که با هم بیرون می‌رفتند. امکان نداشت برای برگشتن ۳، ۴ نفرشان شهید نشوند. این مسئله همیشگی بود. ما باید این را متذکر بشویم که خرمشهری‌ها غریبانه جنگیدند و مظلومانه شهید شدند. مخصوصاً برادران سپاه که سهم بزرگی در این جنگ دارند. اگر اینها و مردم خرمشهر نبودند خیلی زودتر از این‌ها، به‌طور کل خوزستان سقوط می‌کرد. خرمشهر سپر بالای تمام خوزستان شده بود به‌طوری که صدام گفت ما خوزستان را در طی سه روز می‌گیریم، ولی ما نشان دادیم که می‌توانیم با نیروی ایمان و با نیروی خیلی کم مقابل عراق به مدت ۴۵ روز بایستیم.

آخرین مصاحبه با آقای کاظمی انجام شده که وی نیز مشاهدات عینی‌اش را از مقاومت مردمی در شهر بیان کرده است:

کاظمی: مردم نمی‌دانستند که اصلاً جنگ چیست وقتی هواپیما می‌آمد و از خرمشهر رد می‌شد. ضد‌هوایی‌ها کار می‌کردند، همه از خانه‌ها بیرون می‌ریختند، برایشان تعجب آور بود می‌گفتند اینها چیست؟ ضد‌هوایی چیست؟ غافل از این بودند، اما بچه‌های شهر، ایمان داشتند و واقعاً معتقد بودند که عراقی‌ها دارند وارد شهر می‌شوند و در جلگه داشتند می‌جنگیدند و بچه‌هایی مثل بختو و سروان اسدی در آنجا شهید شدند. همان‌طوری که گفتند ما نیروی کافی نداشتیم یعنی نیرو داشتیم ولی تسهیلات نداشتیم. ارتش هم که تسهیلات داشت با ما به آن صورت همکاری نمی‌کرد. خودم یادم است که با یکی از بچه‌ها به نام حسین داوودزاده سوار ماشین می‌شدیم و در تمام شهر می‌گشتیم، ۱۰۶‌های ارتش، تانک‌های ارتش را که فرار می‌کردند، حتی از روی پل برمی‌گردانیم و با ماشین برایشان مهمات می‌آوردیم و نمی‌گذاشتیم یک لحظه اینها بیکار بمانند ولی خب، از آنجا که بعضی از ارتشی‌ها به جنگ ایمان نداشتند و معتقد نبودند که باید در مقابل اینها بایستیم و جنگ ندیده بودند فرار می‌کردند. البته ما هم جنگ ندیده بودیم و کلاً جنگ شروع شده بود و عراقی‌ها یواش یواش جلگه را گرفتند، پاسگاه‌ها را گرفتند، سپاه هم که نیرو نداشت. بیش از ۱۰۰ یا ۱۵۰ نفر از بچه‌های سپاه بودند که واقعاً معتقد بودند که باید بروند و بجنگند، ما عده‌ای از بچه‌های شهر بودیم که با بچه‌های سپاه همکاری

یکی از برادران پاسداری که تازه عقد کرده بود، خدا گواه است که تجسم این منظره که یک تازه داماد، با دو پای قطع شده و دو چشم نابینا، بخواهد برود سر سفره بنشیند، چه قدر برای بینندگان ناگوار است.

شکل است ما به نیرو احتیاج داریم، یا نیرو به ما بدهید یا بچه‌ها دیگر نمی‌توانند بمانند چون که وضع خیلی خراب است و امکان دارد که بچه‌ها را از بین ببرند. فعلاً از برادرهایی که آنجا بود از ۵ نفر، ۲ نفر شهید شدند که یکی علی حیدری بود و یکی هاشمی، ما آمدیم به ایشان بگوییم ما نیرو نداریم گفتند نیرو می‌آید. عدم امکانات بود که ما را وادار به عقب‌نشینی کرد البته عقب‌نشینی نه، ولی این‌طور بود که ما نمی‌توانستیم روبه‌روی عراقی‌ها بایستیم. واقعاً ما نیرو نداشتیم. ما وقتی برگشتیم خواستیم به برادرها بگوییم که برگردیم، از آنجایی که با حالت‌های نظامی آشنایی کامل نداشتیم به برادرها علامت دادیم که روبه‌روی پل هستیم، که ما را به گلوله و خمپاره بستند طوری که اصلاً جلوی چشممان را نمی‌دیدیم که ما فقط اشهد را خواندیم و مطمئن بودیم که از بین می‌رویم. ما دست‌هایمان را بالا آوردیم یکی از برادرها گفت: بچه‌ها! مثل اینکه عراقی‌ها از آن طرف دارند تاب می‌خورند، ما عقب‌نشینی کردیم که آن برادرها متوجه ما بشوند که دیده بان بودند، ما تا شب خیلی نگران آنها بودیم ولی خوشبختانه شب اطلاع دادند که همه آنها سالم برگشتند. تقریباً برای ما یک حالت عجیبی بود زمانی که مثل باران به سر ما خمپاره می‌زدند، ما اصلاً نمی‌توانستیم کوچک‌ترین دفاعی داشته باشیم چون چیزی نداشتیم، فقط ژ-۳ داشتیم. از فاصله دور با خمپاره ۶۰ ما را می‌زدند. برادرها اطلاع دارند که در جنگ ناجورترین خمپاره، خمپاره ۶۰ است خمپاره که می‌زدند می‌دیدیم که بچه‌ها کنار ما افتادند و شهید شدند. این مسئله شهید شدن، در جنگ ما یک مسئله عادی بود، چون ما اگر می‌خواستیم فکر این را نکنیم از مسئله جنگ و ما ماندیم. هر

می‌کردیم. خلاصه عراق با لشکر عظیم تانک و توپ و غیره به ما حمله کرد. به غیر از توپخانه و به قول بچه‌ها خمسه خمسه و خمپاره ۶۰ و ۸۲، فقط با نود قبضه خمپاره انداز ۱۲۰، نود نقطه شهر خرمشهر را می‌زد. بعد یواش یواش عراقی‌ها وارد شهر شدند. اولین روزی که خرمشهر را زدند، کوی طالقانی را با خمسه خمسه از راه دور زدند و بیش از ۱۵۰ نفر از مردم بیگناه و مظلوم خرمشهر را کشتند و شهید کردند. من یادم است همان روزی که از جلگه می‌آمدیم گفتند کوی طالقانی را زدند البته من فهمیدم که شهر را زدند ولی نمی‌دانستم کدام نقطه‌اش بود. هر طوری بود خودم را به بیمارستان رساندم دیدم عده‌ای زن و بچه بی‌گناه مردم در بیمارستان افتاده‌اند به طوری که دیگر تخت‌ها جا نداشت، پرستارها نمی‌رسیدند، خب برای پرستارها هم تازگی داشت. ۵ ماه یا ۲ ماه یکبار یک زخمی می‌آوردند و پانسمان می‌کردند، ندیده بودند یک‌دفعه ۱۵۰، ۲۰۰ نفر، تکه پاره داخل بیمارستان بیاوردند. خلاصه عراقی‌ها وارد شهر شدند و شلمچه را رد کردند و به پشت انبارهای عمومی رسیدند ما هم تا آنجا که برایمان امکان داشت و تا آنجایی که ایمان داشتیم و می‌دانستیم که باید بایستیم، ایستادیم و خیلی از برادرهای ما، خیلی از بچه‌های خوب خرمشهر آنهایی که واقعاً حیف بودند و باید می‌ماندند به دست این نامردهای بعثی شهید شدند. طوری شد که عراقی‌ها تمام کوی طالقانی را گرفته بودند و نیرو نداشتیم. من یادم است در مسجد جامع خرمشهر می‌آمدم، می‌گفتم بچه‌ها! ۱۰ نفر نیرو برای کوی طالقانی می‌خواهیم، چه کسی می‌آید؟ بچه‌ها واقعاً خسته بودند. بعضی‌ها ۵ یا ۶ روز نخوابیده بودند یعنی به محض اینکه یک گوشه‌ای تکیه می‌دادند، چشم‌هایشان روی هم می‌رفت و می‌افتادند، آن موقع هم ستون پنجم واقعاً در خرمشهر کار می‌کرد. شاید بتوانم بگویم که ستون پنجم از نیروهای عراق بیشتر بود یعنی بیشتر سقوط خرمشهر به خاطر ستون پنجم بود که نمی‌دانم چه کسانی بودند و باید بعد از جنگ مشخص بشود. عراقی‌ها وارد شهر شدند طوری شد که دیگر جنگ تن به تن شد، یعنی جنگ خانه به خانه کشید، ما در یک خانه بودیم و نمی‌دانستیم خانه پستی ما چه کسی است؟ خانه جلویی ما چه کسی است؟ اسلحه‌های ما ژ-۳ و اسلحه‌های آنها کلاش بود و یک مقدار از این می‌توانستیم تشخیص بدهیم. یادم است که در کوی

طالقانی، حالا بچه‌های خرمشهر، هر کسی صدای من را بشنوند می‌فهمند که مسجد حضرت علی (ع) کجاست جنب مسجد حضرت علی (ع) یک کوچه‌ای است که آخر آن به کشتارگاه می‌خورد، عراقی‌ها آخر آن کوچه بودند، ما اول آن کوچه بودیم. گفتیم، بچه‌ها به هر صورتی شده ما باید خودمان را به کشتارگاه برسانیم ببینیم در کشتارگاه چه خبر است؟ عراقی‌ها به صورت گاز انبری کشتارگاه را گرفته بودند ولی تمام منزل‌های کوی طالقانی را پر کرده بودند. ما از خیابان یواش یواش جلو رفتیم، عراقی‌ها ما را از روی پشت‌بام کشتارگاه می‌دیدند ولی یک تیر به طرف ما نمی‌زدند گذاشتند که ما خوب به آنها نزدیک شدیم. خمپاره ۶۰ ریختند، به طوری که ۲، ۳ نفر از بچه‌های خوب خرمشهر، بچه‌هایی که واقعاً برای خرمشهر زحمت کشیدند آنهایی که نمی‌خواستند خرمشهر از بین برود شهید شدند. خب یک جریانی در کار بود که آخر جنگ باید حل شود. باید ببینیم چطور شد که خرمشهر از دست رفت. ما نمی‌خواستیم عقب‌نشینی کنیم، چون نیرو نداشتیم مجبور شدیم. خلاصه طوری شد که عراقی‌ها تا زندان آمدند و ما یک خیابان با عراقی‌ها فاصله داشتیم. یکی

در منطقه ابودر، روال بسیار خوبی از نظر اعمال جراحی پیدا شده است، اعمال جراحی که در این جا می شود، دارای بالاترین کیفیت ممکنه هست. و کاملاً آکادمیک و علمی است و مطابق آخرین اطلاعات روز است. و شاید نقش این طور عمل ها در احیای بیماران و همچنین بالا بردن روحیه رزمندگان قابل محاسبه نباشد.

می نشستند، الان هم که عراقی ها گرفتند. پادگان دژ فرمانده ای داشت که الان من دقیقاً اسمش یادم نمی آید ولی در همان جریانات که عراق وارد منطقه شد و جنگ شروع شد، آن فرمانده اولین کسی بود که خودش را تسلیم عراقی ها کرد. بعد گردان از هم پاشید، یعنی داخل خرمشهر یک گردان بود همان گردان دژ که از هم پاشید و همه فرار کردند طوری شد که من با ۱۰، ۱۵ نفر از بچه ها با اسلحه جلوی پادگان ایستاده بودیم و نمی گذاشتیم به اصطلاح، مجاهدین خلق داخل پادگان بروند، همچنین فدایی ها و کمونیست ها هنوز در خرمشهر بودند و دنبال اسلحه و نارنجک می گشتند که جمع کنند و به شهرستان ها ببرند. الان فکر می کنید، که اینها را از کجا آورده اند؟ تمام کمونیست ها و مجاهدین اینها را از خرمشهر و آبادان به دست آوردند. خلاصه ما جلوی پادگان ایستادیم و نگذاشتیم که مردم جلوتر بروند و تا آنجا که برای ما امکان داشت سلاح های اصلی را از پادگان درآوردیم، مهمات را بار ماشین های خالی کردیم و در سپاه گذاشتیم و از آنها استفاده کردیم.

پادگان خالی شده بود. انگار یک باغی بود که نخل های آن را روی زمین ریخته بودند. یک تعداد از بچه های سرباز بودند که مثل بچه های سپاه و بعضی از بچه های شهر معتقد بودند باید بایستند و جنگ کنند. یک عده از سربازها خدمه سلاح ۱۰۶ بودند شاید دو سه نفر و شاید یکی بود که ما دیدیم او خدمه تانک بود که واقعاً معتقد بود و آخر هم با همان تانک منهدم شد و به لقاء الله پیوست. واقعاً زحمت کشید یعنی ما می دیدیم که با شهامت تمام، داخل تانک گلوله می گذاشت و روی جاده می رفت، عراقی ها را می زد و برمی گشت. یک دفعه رفت و دیگر برنگشت. همین طور که گلوله به توپخانه اش می زد، گلوله به

از بچه های ما خدا او را بیامزد شاید بیش از ۱۰۰، ۱۵۰ نفر از این عراقی ها را کشت، آنها فکر می کردند که از شهر بیرون رفتیم، نمی دانستند که ما در سنگرها و خانه ها کمین کرده ایم، بعضی ها را می کشتیم و عین بزروی زمین می ریختیم. طوری شد که عراقی ها تا قلب شهر و مسجد جامع آمدند. ما در مسجد جامع بودیم و یک خیابان با عراقی ها فاصله داشتیم، یعنی یک خیابان ۳۰۰ متری، که عراقی ها کنار گل فروشی بودند ما در مسجد جامع بودیم. سرگرد شریفی نسب برای خرمشهر زحمت کشید ولی چیزی دستش نبود، از افسرانی بود که واقعاً دلش می خواست کار بکند ولی کسی از ارتش با او همکاری نمی کرد و همه فرار می کردند. یادم است ۱۵ نفر از این درجه دارها و سربازهای ارتشی فرار کردند، من خودم ایستاده بودم، دیدم یک خمپاره وسط آنها آمد و هر ۱۵ نفر را کشت. یعنی اینها این رشادت را نداشتند که بروند و روبه روی عراقی ها بایستند و جنگ کنند و با آنها مقابله کنند و تیر یا خمپاره بخورند و شهید شوند اما در حال فرار، وسط خیابان در یک کوچه خمپاره آمد هر ۱۵ نفر مردند. جریانات جنگ این قدر روی افکار ما اثر گذاشته که خیلی از چیزها را فراموش کردیم. یعنی اصلاً یادم نمی آید. الان هم مردم باید بفهمند که خرمشهر کاملاً سقوط کرده، در رادیو می گویند بخش شرقی، بخش غربی! این بخشی که ما هستیم یک بخش خیلی کوچک است مردمی که داخل شهرستان ها هستند نمی فهمند فکر می کنند که حتماً خرمشهر دو قسمت شده نصف آن را عراق گرفته، نصف آن هم دست ایران است. نه آقا! خرمشهر کاملاً سقوط کرده است، مردم باید در جریان باشند. مردم باید بفهمند که خرمشهر شرقی و غربی ندارد، آن طرف یک بخش کوچکی بود به نام کوچه که یک مشت مردم بدبخت کپرنشین

یک پسر کوچولویی را آوردند که، در یکی از مناطق سرپل در حال چرای گوسفندان توپ به وسط گوسفندانش خورده بود و یکی از پاهایش کاملاً از دست رفته بود و پای دیگرش به شدت آسیب دیده بود.

او را در حالی که مشرف به مرگ بود آوردند و با کار زیادی که روی او کردند، از مرگ نجات پیدا کرد. آن پسر سیزده، چهارده ساله چنان روحیه‌ای به ما می‌داد، و با جملاتی که می‌گفت، واقعاً چشم‌های همه ما را از اشک شوق و امید پر کرده بود.

از لشکر یزید به لشکر اسلام پناه ببرید، نظامیان عراق رفته بودند از علمای خود که به آنها اعتماد دارند پرسیده بودند، گفته بودند این جنگ را قبول نداریم و ما حاضر نیستیم علیه جمهوری اسلامی ایران بجنگیم. اگر فرار کنیم ما را زندان می‌کنند، اگر کشته شویم فردا کافر به حساب می‌آییم، گفته بودند شما نباید روی سربازان ایرانی تیراندازی کنید و اگر هم مجبور شدید نباید روی هدف تیراندازی کنید و در اولین فرصت باید به ایران پناهنده شوید. ...

از بی‌سیم‌های عراقی می‌شنیدیم که می‌گفتند. یک تانک خودی دارد تانک‌های ما را می‌زند و در بین ما خائن وجود دارد، در حمله روز هفتم دارخوین بود. از طریق بی‌سیم فرمانده گردان عراقی می‌گفت در بین ما خیلی خائن هست.

یکی از راننده‌های تانک عراق که اسیر شده بود تعریف می‌کرد که یک روز در حمله کرخه صحنه خیلی عجیبی دیدم، برای مقابله با تانک با ژ-۳ آمده بودند. می‌گفت سه، چهار پاسدار می‌خواستند یک دسته تانک را با تفنگ ژ-۳ اسیر بکنند، خدایا اینها کی هستند؟ گفتم اینها چه روحیه‌ای دارند و ما نمی‌فهمیم، اما حالا متوجه شدیم که روحیه اینها چی هست، ایمان دارند مثل ما نیستند در ابتدای جنگ کسی نبود جلوی ما را بگیرد همین‌طور آمدیم زمین‌ها را گرفتیم. ما تعجب کردیم این روحیه را دیدیم حتی روزهای اول جنگ این روحیه را ندیده بودیم. بعد دیدیم با تفنگ می‌آیند توی پادگان و می‌خواستند یک دسته تانک را اسیر کنند. ما فقط حواسمان به آن سه نفر بود که ژ-۳ به دست بودند، دیدیم از پشت تانک ما رفت روی هوا و با آرپی‌جی آن را زدند، زود متوجه شدم و یک

تانکش خورد و خودش و تانکش را منهدم کرد.

چهارم آبان ماه بود، یک عده از ما از زیر پل از روی میله‌های پل دستمان را گرفتیم در حالی که کالیبر ۵۰ آنها پشت فرمانداری کار می‌کرد و زیر پل و بالای پل را می‌زد. اما خوشبختانه ما را نمی‌دیدند، ولی ما در تیررس بودیم آن موقع که تیر نمی‌زد حرکت می‌کردیم، آن موقع که تیر می‌زدند پشت ستون‌های پل پنهان می‌شدیم. خلاصه هر طوری بود یک عده با بلم و یک عده هم همان طور زیر پل خودمان را به آن طرف رساندیم، که یکی از خواهرها البته فامیلی اش یادم نمی‌آید خیلی شهامت داشت، خودش آرپی‌جی می‌زد، که در آخرین روز هم یک گلوله آرپی‌جی را در داخل دانشگاه خرمشهر روانه کرد که یک گلوله به گلولی او خورد، بعد با شهامت بلند شد ایستاد و می‌خواست داخل آرپی‌جی گلوله بگذارد و بزند که ما او را گرفتیم و داخل ماشین انداختیم به بیمارستان بردیم.

آخرین نمونه از واکنش‌های مردم به تجاوزگری عراق و پاسخ‌های مثبت به رهنمودهای حضرت امام سلام‌الله‌علیه به موردی اختصاص داده می‌شود که نشان می‌دهد چگونه نفوذ و تأثیر کلام ایشان مرزهای جغرافیای سیاسی را درنوردیده بود و آنها را به مرزهای جغرافیای فرهنگی مبدل ساخته بود. راوی مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ در تاریخ ۱۳۶۰/۴/۲۱ به سراغ یکی از پاسداران بومی اهل خوزستان رفته است که به دلیل آشنایی با زبان عربی و محلی از ابتدا پیگیر کسب اطلاعات از آن سوی مرز و دریافت اخبار نظامی از تسلیم شدگان و اسرای عراقی بوده است. وی می‌گوید:

وقتی امام پیام فرستاد و گفت که ارتش عراق را ترک بکنید و

شده است. بی تردید در صورت بروز هرگونه تعدی و تجاوزی دیگر به ایران اسلامی، باز هم از این سرمایه گرانبها و شگرف و فرهنگ باز تولید شده مقاومت در برابر متجاوزان و در آزادسازی سرزمین‌های اشغال شده استفاده خواهد شد و امید می‌رود به ویژه اندیشمندان نظامی بتوانند از این آموزه‌ها، اصول نظامی نوین و مناسبی را در برابر تهدیدات آینده هم در تاکتیک و هم در استراتژی طرح‌ریزی نمایند.

پی‌گفتار

- سند مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، پیاده نوار شماره ۶۵۱
- سند مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، پیاده نوار شماره ۵۷۳
- سند مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، پیاده نوار شماره ۷۶۷
- سند مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، پیاده نوار شماره ۵۵۲۰
- سند مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، پیاده نوار شماره ۸۸۸
- سند مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، پیاده نوار شماره ۴۴۶
- سند مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ، پیاده نوار شماره ۵۷۳

دریچه‌ای دارد کف تانک (دریچه نجات بود) از آن دریچه خودم را انداختم بیرون و در رفتم. نمی‌دانم ایرانی‌ها از روی چه قانونی با ما می‌جنگند، در مدارک عراقی‌ها هم آمده که در جنگ‌های ویتنام و هند و چین و جنوب آسیا و اینها اصلاً این‌گونه نبوده است. نه ویتنام این‌طور جنگ دیدند و نه هیچ کشور دیگری که پیاده بیاید با تانک بجنگد. این‌طور ندیدم با این قدرت و با این کثرت نفرات مثل سیل می‌آیند می‌ریزند روی تانک با نارنجک و با تفنگ یک گردان تانک را در عرض چند دقیقه منهدم می‌کنند.

در جمع‌بندی لازم است با عنایت به آنچه در مقدمه این بحث ذکر شد این نکته را نیز یادآور شویم که مصادیق واکنش‌های مردمی در برابر تجاوز نظامی عراق بیانگر وجود پدیده‌ای دیگر در جامعه ماست. پدیده‌ای غیر از مشارکت، وفاق، انسجام و همبستگی اجتماعی، سرمایه اجتماعی پدیده‌ای که طی فرآیندی به بطنی نسل در نسل تولید و در درون ساختار کل جامعه (در چهارچوب یک ملت) انباشت می‌شود و بنا به شرایط و تحت ضوابط معین و غیررسمی در راستای منافع ملی به بهره‌برداری می‌رسد.

مقاومت مردمی‌ای که طی جنگ هشت ساله به نمایش درآمد و نمونه‌هایی از آن به منزله قطره‌ای از دریای بیکران آورده شد، در واقع تظاهر و تجلی روشن از کاربردهای سرمایه‌ای اجتماعی است گو اینکه در فراگرد تأثیر و تأثر متقابل فقط از این سرمایه هزینه و بهره‌برداری نشده است بلکه در چرخه زندگی پس از جنگ، به شرط تبدیل کامل آن به فرهنگ و نهادینه کردن فرهنگ مقاومت در سطوح ملی، این سرمایه انباشته‌تر

کسانی که به علل و عوامل گوناگون

از آمدن به جبهه‌ها و صحنه‌ها و

بیمارستان‌های جبهه سرباز

می‌زنند، واقعا از روحانی‌ترین

صحنه‌ها و دل‌انگیزترین خاطره‌ها و

حماسه‌ها و همچینین رحمت خدا و

محبت مردم محروم هستند.